موسومه به گلشن نظامی حاوی چمن چمن عیون حکایات و لطائف شیرین سخن

گلستانی همیشه بهار حقیقت فصاحت گلزار طراوت با بلاغت نموده خسروان امم بابی

سکندرنامه بحری

مبسوط بحلیه معانی گلشن آرائی جا بیانی و واقف رموز صوری و معنوی خواجه نظامی گنجوی

از راه مهربانی در مطبع عالی منشی نولکشور باغ بهار بطبع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE16988

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / بنام خدا سازد آنرا کلید
رهائی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان ز کن
سزای پرستش پرستنده را / تولا برو مرده و زنده را
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی د[illegible] پذیر
بحکم آشکار و بحکمت نهفت / شناسنده حیران او وقت گفت
همه آفریدست از خون و پوست / بر او آفرین کافریننده اوست
بدو هیچ پوینده را راه نیست / خردمند زین حکمت آگاه نیست
و گر ذات او زیر گوئی که هست / خدا را نخواند کسی زیر دست
چو در قدرت آید سخن ران دلیر / که در قدرتش نیست بالا و زیر
یکی را گر بود درو بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
همه بودنی پیش او آمدیست / بزرگی و خردی بنزدش یکیست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش اندر نوشت
توانا ست بر هر چه امکان هست / گران هیچ جنبنده یا ساکن است
همه هستی از بود او هست تام
خدایا توئی بنده را دستگیر

خدای خرد بخش بخرد نواز / همانا خرد [illegible]
نهان آشکارا درون برون / خرد را بدرگاه او [illegible]
نگارنده نقش این کارگاه / برارنده سقف این [illegible]
ورای همه بودنی بود او / همه رشته جوهر [illegible]
یکی گردد و نی جز او هست یار / خدا از آب آتش [illegible]
همه بوده است از و ناگزیر / نبود دگر کس [illegible]
گرت مذهب این شد که بالاست او / نه تعظیم او زیر [illegible]
چو از ذات معبود رانی سخن / ز زیر و ز بالا [illegible]
هر انچه آید از زیر و بالا پدید / [illegible] خط فرمان [illegible]
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی [illegible]
چه کوهی بنزدش چه یک کاه برگ / چه با امر او [illegible]
چو ره یاوه گردد رهاننده اوست / چو در [illegible] گرد گشاینده او
تنومند ازو جمله کاینات / بود ذره هر کس [illegible]
تمام او ست [illegible]
بود بنده را [illegible]

در تضرع بحضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

تویی خالق بود و هر بودنی | ببخشای بر جان بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده | ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست | که آید ز تو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی خوشش | نه از چرخ ترسد نه از آتشش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک | چو هست آسمان نیز بر من بخاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت | حوالت چرا شد بقای بهشت
گزان خوبتر جا نباشد دگر | چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
دران روضه خوب کن جای ما | به نقش ناخوبی ازرای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس | تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبگار تو هر کسی با امید | یکی در سیاهی یکی در سپید
بران تا ز باغ تو یابد بری | تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینیم من آن ره بخویشتن | که گوییم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جو | چو یابم تو بخشنده باشی نه او
تو مستغنی از هر چه در راه تست | نیاز همه سوی درگاه تست
[illegible] مرادی به مردم مکن | سررشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنائی گشادی درم | مکن خاک بیگانگی بر سرم
[illegible] من از خود فراغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه بر شب چراغی توام | چنان دان که مرغ چراغ توام
[illegible] که چه خردم من ز بیدست | بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره نگه در بزرگان و دید | بدان خردی آورد خود را پدید
[illegible] ذره خردم از دیده | که نیروی تو بر من افکند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم | در گنجها را کلید آمدم
[illegible] سخن | دگر ره کنم تازه درج کهن
با ول سخن داده ام دستگاه | تا آخر قدم نیز بنمای راه
[illegible] این خاک تاریک را | که تا بینم آن راه باریک را
بر انجم که زین پیش بر تنگنا | بخوشنودی تو زنم دست و پا
[illegible] چنان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خشنودی آییم برت | نه پیچیم سر از قول پیغمبرت

نعت سید کائنات مفخر موجودات محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر | که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود | سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته منور از ایزدشناس | که بارا بد و هست ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت | رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده وی در شب کائنات | سیاهی نشستی چو آب حیات
سر او بنگردی سر از طاق عرش | که برقع دریدی بدین سبز فرش
ز هم سنجی ره جانی او دادها | ره آورد عرش او فرستادها
نیرزد بخاک سر کوی او | سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنجه او رحمت اندوزها | چراغ شب و مشعل روزها
درستی ده هر دلی کو شکست | شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمد ترین همه سروران | گزیده تر از جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک | شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سرچشمه جان گذشت
وگر گشت یونس ز ماهی رستگار | بهین بوس او گشت ماهی سوار
ز دریا و داگر ز دوری [illegible] گذاشت | محمد ز دریا نه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید | محمد خود از مهد بیرون دوید
وگر طارم موسی از طور بود | سراپرده احمد از نور بود

زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کآب تو هست پاک / ازان آب شسته شد روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان دردمند و طبیبش توئی
طبیب تهیدست با آب و رنگ / ز حکم خدا نوش شد از شرنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای تو بادا که جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یکجرعه خورد / همه سال ایمن شد از داغ و درد
مبادا گران شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار
بهر مدتی گردش روزگار / بطرز دگر نو نهد آموزگار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن فقیهی از دوستان

بر آهنگ پیشینه گر رو کند / نوائی دگر در جهان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
میان پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری دران پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه گوینده هر سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زبان تا نماند خامه سخن‌بلند / سر نخل دیگر برآرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس هر آن تازه پیکرشناس / کند تازه روئی بسی از قیاس
درین نامه گر هم نبودی عروس / سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز پی خنگری / رسیدم به پیری بفرمانبری
چه گنج است کان از سخنهایم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوان را چو گل پای بر آتش است / چو پیری رسید نعل در آتش است
دران کوره کآیینه روشن کند / چو زنگ است آیینه روشن کند
دل هر کرا کو سخن پرور است / سروش سراینده یاریگر است
ازان پیشتر کان سخنهای نغز / برآورده اندیشه از خون مغز
سراینده را داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز ... فراموش گشت
نیوشنده فیض کان می‌شنید / هم از نغمه کار شد ناپدید
سراینده رفت و نیوشنده خفت / سخن چون توان در چنین تنگ گفت
اگر دولتش کند یاریی / درآرد ز من تازه گفتاریی
در اندیشه از رهگذرهای تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان ... را هم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر / رهی از سر موی باریکتر
دران شب چگونه توان برد راه / دریغا چگونه توان دید چاه
فلک پایگه را براندود نیل / سر پاسبان ماند در پای پیل
بدین سبزه زار آهو انگیخته / ز ناف زمین نافها بیخته
نه شمعی که باشد نه پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
بعقد اصمی سحر در ساختن / گه اندوختن گاهی انداختن
دو پاسی گذشت اندر شب پیدا / دو پاسی دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک آنگه آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
مرا از گله شستی پر زنگ / همی یافتم خلعه هفت رنگ
مسیحا صفت از خم لاجورد / که ازرق برآورد هم دکه زرد
مرا کاولین پرورشگار بود / ولی نعمتی ور دهش یار بود
عماد قوی خواجه ارجمند / که شد فر دولت بدو سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخا بر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری / بدین مهر بردار و انگشتری
بود مدتی کان جهت را جهان / به نیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری بپای همی / نه کس غمگسار و نه کس همدمی

بر یک قافیه چند زاید سخن — چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آن شعبده باز ملک دمم — شناور درین برکه لاجورد

شبی و چه شب چون شب زنگیان — فتاده در و دشت خورشید وار
شبی کز سیاهی بآن پایه بود — گذرد نور در تهمت سایه پیش

من از دولت شه کمندی بدست — گرفته بسی آهوی شیر مست
و اگر بانگ طبعی بدریای زر — بطرح اندرون ماهیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار — سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش — برآمیخته خیل چین با حبش

بمنزل رسانده ره انجام را — گذر برده هم صبح و هم شام را
دران جشن آباد حیرت پذیر — شده دولت شه مراد دستگیر

گهر جوی را تیشه بر کان رسید — جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب — سحر پشته کوه بر زد طناب

من آن شب نیاسوده بر خواستم — باسودگی بزمی آراستم
سریری برآیین سلطانیان — زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو — برا کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان هم‌نفس — زبان و ضمیر و سخن بود و بس

سرم از می ناب مستی گرفت — سخن با نشاطم نشستی گرفت
درآمد بغریدن ابر بلند — فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و طالعم شیر بود — زبانم دران شغل شمشیر بود
دو جا هر دو را بود باید دلیر — یکی نزد آتش دگر نزد شیر

اگر آتش و شیر هم گوهرند — گر از دود هم دود هر چه باشند [illegible]
چو در دست من بود نیک اختری — دو فرزند زهره و دولت مشتری

گه از لطف بر ساختم زیوری — که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم — که چون شاه گوهر خریدارم

دگر باره بر کان گشادم کمین — برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی درو همی نباید نمود — ز زرها فشان اینجا توان آزمود

شرفنامه را تازه کردم نورد — سپیداب را ساختم لاجورد
دگر بار این نظم حیرت طراز — ببین تا کجا میکشد ترکتاز

با دل چو بگشتم با آخر چه پیوست — شکسته چنین گر نباید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست — نیاید از ینگونه جوهر بدست

فروشنده گوهر آمد پدید — متاع از فروشنده باید خرید
بفرمود شه باغی آراستن — سمن کشتن و سرو پیراستن

بسرسبزی شاه روشن ضمیر — به پیروزی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن — که بر باد دادی خورند انجمن

سخن زین نمط هر چه دارد نوی — بدین شیوه نو کنید پیروی
ولی بایدا اندیشه تیز و تند — بر بیدلان نباید شبیخون کند

سخن گفتن آسان نباشد بکس — که نظم سهش از سخن پس بود
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ — بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری آن خیالات نغز — برآورده جوش قلم را بمغز
ز گرمی سرم را بپرداز و گرد — ز خشکی تنم را نمک سود کرد

بترتیب این گوهر شب فریب — مرا صابری باد و شیرین ادیب
سخن بین کجا بار گوهر زند — چه سنگیم او خود چه ره میزند

ندانم که این جادوی ها چیست — چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این مهره از زیر بند — که سازد نواهای هاروت بند

بدین سحر کاب زرشت برد — بسازند را کاتش زند مرد
کجا قطره تا سر بدریا برد — خبر آرد و زین بصره خرما برد

من آن آبم این طرفه نقش طاق را — که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا چرنده خواران من — زمین سبز گشته بباران من

چو سایه که هنجار روزن دهد نور — وزو دارد آمیزش خویش دور
زمین گر چه شد پرده خوابشان — هم از فیض جوی سحابی شبان

همه حرف خوانان صرف من اند　　مثالی نویسان حرف من اند
من از دار این فیض از آن فتم　　که رو از دگر چشمه تافتم
بجلوت دو دم ز پولاد رنگ　　ندان تا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک　　پذیرنده پاک شد جان پاک
سخن راندی کز آن صیقل چینی نگار　　چگونه شد در دنیا حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید　　نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین آنکه فرزانه بود　　که بنیاد از هیچ ویرانه بود
بسا خواب کاول بود هولناک　　نشاط آورد چون شود در زیاک
بسا چیز کو در دل ار دهر است　　سرانجام آن گرده پیدا بس
جهان پر شد از دعوی انگیختن　　برین نطع تر شم ز خون ریختن
چه باران فراوان بود در تموز　　هوا سرد گردد چه برد عجوز
بسا سبزه کان تشنه باید در آب　　بسوزاند آن برگ را آفتاب
چو بر عادت خود در آید خریف　　هوا دور باشد ز بار لطیف
وبا خیز از نرمی آب در ابر　　که باشد نفس را گذر که سطبر
بباید یکی آتش افروختن　　بد و صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه　　ندارم جز این یک طبیعه نگاه
خدا از پی هند گیتی آفرید　　بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بد مرد آموزگار　　نه پیچد سر از گردش روزگار
بهر جنس رسد ساز کاری کند　　فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان　　که سازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بهار　　کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرم اندر کان و بریشم کشی　　کند دهی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تند　　یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را　　فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت　　بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر اوبد　　به از صد مگس کانگبین خورد و برد
از آن پیش کاروشب چون شتاب　　چو دزد در ده صلای کباب
اگر خویش گیری بسوزی و درد　　وگر بر سخت شود شمع جان سپرد
همه اژدهائیست با پیچ سر　　بر رحمی بر اندازد از ناسپهر
درین طشت غربالی سیلگون　　تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد چون غژنگ　　تو با او چو غربال شو خاکبیز
کجا خاک را این باشد و آب گیر　　ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر نهفتست ...　　که صد گونه رنگ آید از دور برون
اگر جادوی بر خمی شد سوار　　خمی بین پر جادوان صد هزار
حساب فلک را ... زند　　که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر پا گاه بالای ماست　　اگر زیر و بالاش خواهم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست　　که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ　　نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردون برآرد بلند　　همش باز در گردن آرد کمند
برد باد سرخ از کلاهش ...　　بخور مورسگان باسپا ...
درین چارسو چند سازیم جای　　شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهم　　گزیدن کنند چار بالش بهم
رباطی دو در دارد این تیره خاک　　دری در گریوه دری در مغاک
نیاید کسی زان دریچه فراز　　گزین دربه و بیش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا بپست　　چو برق اندر افتاد چون هیچ بست
خنک آنکه گو جان گرمی سپرد　　بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
ز افسرده شمعی که چون برفروخت　　شبی چند جان کند و آنگه بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست　　شتاور شد از ... آنچه انگیخت
نه بینی که ماهی بدریای ژرف　　نه بیند پشیمانی از هیچ باران و برف
شتابنده را اسپ صحرا خرام　　بیرق داده زان به که باشد جام

جهان این جهان شد که از کار و فن / که آب تو در تیرگی خون من
سپهر آن سپهر است کز داغ و درد / که از زرق کند رنگ ما گاه زرد
براین که همی پرده داند نخواست / که هنجار این ره تواند شناخت
بهر شهر توان راه بردن بسیر / سر راه دارم کجا راهبر
دگر بار غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالات بخوابی [illegible] / با فسانه عمری بسر می برم
چنان وقت آمد که پیش / که امید بردارم از عمر خویش
باین پیر کجا بر توانم [illegible] / بپای چنین پیچ راهم رسید
بدین چار سوی خجالت دوان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقر پیری در آرم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
دگر با چنین تن جوانی کنم / بجای سگان زندگانی کنم
جهان به که با هر کهن تازه / نمایم بصد درد بی اندازه
نخواهم رها کردن این بند را / نیازارم این مهری چند را

عنوان این نامه بنام بادشاهی

چو فیاض دریا در آمد بموج / ز کام صدف در برارد درج
ازان ابر کاتش در آب افگند / زمین سایه بر آفتاب افگند
دگر باره دولت در آمد بکار / ولی دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شب آهنگ را صبح صادق دمید
دگر بار چشمم سبک خیز شد / نشاط سخن در دلم تیز شد
چو دولت در هر گشایش کلید / ز رنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز تا روز گشت شام / یکی روز دانه یکی روز دام
چو فرمانده نقش پرکار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
بر انداختم کردم از راه چست / که این مملکت هر که گردد درست
درین شهر کاقبال یاری کند / کرا باشد کاو شهریاری کند
خرد گفت کاکس چو شهریار / که باشد پسندیده شهریار
بداد و دهش [illegible] / جهان بخشش بی تراز [illegible]
پیران دهد کی بود [illegible] / و هر پیل را طعمه پیل وار
ره آورد موری بر پیل / و هر پیشه را رایت جبرئیل
چو چون خاکساری که هستی کند / بجای زدن خامه دستی کند
همه کار شاهان شوریده خواب / ز اندازه نا داشتن [illegible]
که یک دن سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی بر انداختند
بزرگ اندکی خرد بسیار بود / شکوه بزرگان این گشته [illegible]
سخائی که بیداوش آید بگوش / ز طبل دریده برآرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کا / شمردن توانی یکی تا [illegible]
کلم ویش کالا چنان برنج / که حال از حل آید برنج
مکش سر بکهن شاه نوخیز را / که این گشت شمشیر خونریز را
ز زن اره بر سالخورده درخت / که ضحاک از زین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشند هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برارد بلند / سر کیسه ابر کشاید ز بند
بحمد الله این شاه بیدار هوش / که نازش بجا و نوازش بجوش
ز اوج سر کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پیگاه
باندازه هر گرانمایه / دهاد دهش آید پایه
جز او هر کرا دیدم از خسروان / ندیدم در او خوی خلعت دوان
ازان شد بر او آفرین جایگیر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمن هر کس این نامه بایست جست / بعنوان او نامه آمد درست
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی نامه هم چیزی انداخته
دلی پر ز دعوی و خالی تهی / همه لاغر بهایی بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان / جگر خواره جامگی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل [illegible] / ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند
سخنهای من چون نباشد بلند

شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است در زیر عرش

چو او بر زند طبل چو در دوال
خروسان دیگر بکوبند بال

همانا که آن مرغ عرشی منم
که هر بامدادی نوائی زنم

چو آواز من جمله مرغان شهر
برآرند بانگ اینت گویای دهر

در سبب تالیف این کتاب گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنج تا چند چند

برون آی گر صیدی افگنده
برون آر گر گنجی آگنده

چنین گنج کز بخت فیروزی بود
سزاوار گیتی فروزی بود

چو بر سکه شاه بستی زرش
همان خطبه خوان باز بر منبرش

شهی کانچه در دور ایام اوست
بدان خطبه و سکه نام اوست

سر سرفرازان گردنکشان
ملک نصرة الدین سلطان نشان

چو محمود با فر و فرهنگ و شرم
چو داود پولاد ازو گشته نرم

بطغرای دولت محمودیان
بتوقیع نسبت ز داودیان

بهاریست هم میوه هم گل برو
سراینده قمری و بلبل برو

نه بینی که در بزم چون نوبهار
در و لعل ریزد و درفشاند نثار

چو در جام ریزد می سال خورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد

بشمشیر آتش برارد ز آب
میانجی کند ابر بر آفتاب

کجا گشت شاهین او صیدگیر
ز شاهین گردون برارد نفیر

چو شهباز او پر زند بر سپهر
شکارش نباشد بجز ماه و مهر

که باشد کسی تا بدوران او
کند دزدی سیرت خشان او

سر و روی آن ز دگر دد خراب
که خود در این ساز و از ماهتاب

سر انبار سیر آب نشناختن
کند تشنه را ورنگ تاختن

کلیچه گمان برد آن ز قرص ماه
فکندست بسیار سنگ آن چاه

دهد دیو را عکس فرشته زدود
و لیکن آن ز ظلمت به این ز نود

در این مهربان شاه ایزد پرست
ز مهر و وفا هرچه خواهند هست

زمین مانده ام خیره در کار او
که گفتش مهینی سزاوار او

چرا ابشکین خواند اورا سپهر
که هست از دگر خسروان بیش مهر

اگر بینیش هم نویسنده راست
بلوح و بکلک این حرف سرو گذاشت

سر دگر بد و نام او کی نشین
که هم کی نشانست و هم کی نشین

با حیای او زنده شد ملک دهر
گواهی من اینک ز وادی و نهر

کزان زلزله آسمان را درید
شد آن شهرها در زمین ناپدید

چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت
که گرد از گریبان گردون گذشت

زمین گشت چون آسمان بیقرار
معلق زنان از بازی روزگار

برآمد یکی نفخه از نفخ صور
که ماهی شد از کوه و گاو دور

فلک را سلاسل هم از هم گسست
زمین را مفاصل هم از هم شکست

در اعضای خاکی آب بسته گرد
ز بس کوفتن کوه را خسته کرد

رخ یوسفان را برآورد نیل
در مصریان را برانداز میل

جهان آنچنان هم افسرد سخت
کز افسردگی کوه شد لخت لخت

نه یک رشته را مهر در کار ماند
نه یک مهره در هیچ دیوار ماند

نماند یکی دیده بر جای خویش
جهان از جهان سر ز اندازه بیش

ز چندان بنی مرد برنا و پیر
برون نامد آوازه جز نفیر

چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای

باقبال این گوهر گوهری
ازین دایره دور شد داوری

بکم رستان مرز ویرانه بوم
بعهد وی آباد تر شد ز روم

در آن خنه مینگر که از رنج و تاب
شد آن مملکت جمله یکسر خراب

بکم سایه آن شاه فرخ سریر
دگر باره چون شد عمارت پذیر

که آن باروی از زمین گل سپار
بدیوار زرین بدل کرد باز

بیاراست ویرانه را به گنج
ز بیماری مملکت برد رنج

ز هر کنج انگیخت صد گونه باغ
برافروخت از خانه صد چراغ

چو زنا بادی او ملک را نور داد
زهی آفتابی که از دور داد
نه آن شد کلهداری بادشاه
دماغی که آن در سر ارد غرور
توئی رایت از نصرت آراسته
تو کام روز جهان فرمان دهی
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
برای باین هفت فیروز کاخ
ستانی باین طاس طوسی نوا
بوامی که تا داده باشد بخت
نگفتن مرا عقل توفیق داد
باین گل که ریحان باغ منست
توئی خور بهانه زمین در رواست
دلت تازه باد او دولت جوان
بلند بیت باد او چو سپهر کبود
درفشنده تیغت عدو سوز باد
مبادا ز تو جز تو کس یادگار
سر فیلسوفان یونان گروه
به یونان زمین آمد از راه دور
دماغ فلک را باندیشه سفت
از آن پارسی دفتر خسروان
بفرمود تا فیلسوفان همه
صدف چون گهر گوهری گشته پیچ
دگر دفتری را ز فرزانگان
کسانیکه آن صفحه بر خوانده اند

در خطاب پادشاهی سعید شهید غفر الله له و الواله

بنور تو بینیم در هر چه هست
که دارد گنجینه در صد کلاه
ز سرها تو کردی ز شمشیر دور
شده در رای تو برجسته
بنقش جهان داران فرمان دهی
توئی باش داور ز هر پیش داد
ازین پرده تنگ صد صد فراخ
حق شاه نامه محمود باز
حق وارث او وارث آید در
بخواندن ترا نیز توفیق باد
در ایوان تو چو چراغ هست
در آلب تهمت عدو دواست
تو بادی جهان را جهان پهلوان
که چرخ از بلندی نیاید فرود
درفش کیان را بتو فیروز باد

چراغی که با شد هم از جنس نور
کلهدار آنهی آن شاه که بر هر سری
چو عالی بود رایت رای شاه
کیان گر گذشتند زین بارگاه
کلهدار عالم توئی در جهان
چو در دادوشی پشت هست
بیاد شاهی یکی طاس
دو وارث شمار از دو گلگون
من آن گفته ام کانچنان گفتنی
چو توفیق با هر دو همره بود
بیارای مجلس بر افروز جام
از آن جام کار در اندیشه پیش
براق تو در گردش فیروزگار
چو صبح دوم باد شمشیر تو
اگر چه من از هر کاری بزرگ

آغاز داستان جلد دوم از شرفنامه سکندری

چو اهر چنین آید از کان گوهر
و طلبگاه پیشه را داد نور
در ستگیها کشاد از نهفت
که بر یاد بود هش چو آب روان
کنند انچه دانش بود تیره
پدید آمد از روم دریای در
گزیننده مانند یونانیان
بیکسا از و جمع فاز انده اند

که چون گوهر آن شاه گیتی فروز
ز هر کس سر دانش ور دری
سخن بی نشان هست بر هر سری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم
نه هر دو بدانش دری گشته بید
نخستین طرازی که بست آن سخن
جهان صفحه سکندری کال هم
خبر یافته اند از ره کین و مهر

خرابی ز دور گاه او دور باد
بجز او را او و دیو نتوان زد دور
سهند هر زبان از کلاه سری
همش بزم فرخ بود هم سپاه
بسر بزی اینک تو داری کلاه
که از لشت بر سر کلاه مهان
سفر در گرفتی بر کیان پیشت
خبر دهی هم باین کار بیکی
نیاورد سخنا و هم در سخن
تو آن کن که آن نیز نتوان گفت
سخن بی آنکی پایه در ده شود
که جز آب تلخ هفت خورد جام
همه سال نوی خور هفت باد نوش
همی تا دو چون چرخ گردان کار
سپهر از زمین آمد هر زیر تو
فرستاده است باد کاری بزرگ
وزین یادگار این سخن باد و داد
نگر در بهش بگردم بر او رد کرد
بتدبیر هشیار کی کرد با هر بهای
ز یونانی و پهلوی و دری
چه از جنس یونان چه از سر کار
و از آن جمله آنچه آمد پدید
کتابی کسان هست آن نظام
دو دوره کردی آهن چو موم
که در هفت گنبد جدا کرده

کنون زان اصحاب فهامی گوهرفشان برون از اصطلاحی نه بینی نشان
بدان کاردانی و کارآگهی چو بنشست بر تخت شاهنشهی
بتجوید کسی بر کسی برتری مگر کز طریق هنرپروری
قرار اینچنان شد که نزدیک شاه بدانش بود مرد را پایگاه
همه سخ بدانش برافروختند نه فرزانگان دانش آموختند
کنون کان نواحی ورق درنوشت زبان گشت ازو نام دانش نگشت
نهان خیمه داشت و ازو ادیم به پیچ بندی نه از زر و سیم
دلش چون شدی سیر از دامگاه دران خرگه آوردی آرامگاه
زدی سر و پی بر دمی آن یک پاک برآوردی از دل دمی دردناک
بران سخ کاقبالش آورد پیش زفضل خدا دیده از جهد خویش
دعا کاید از راه آلودگی نیارد مگر مغز پالودگی
سکندر که آن پادشاهی گرفت جهان را بدین نیک رایی گرفت
بکس بر جهی جور نگذاشتی جهان را بمیزان نگهداشتی
بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور بفرمان او
دگرنه یکی ترک رومی کلاه بهند و بچین کی زدی کارگاه
زپولاد پوشان شمشیرزن کمربسته بودی هزار انجمن
زبان آوری که وقت شتاب کلیچه ربودندی از آفتاب
ز پیران زاهد بسی نیک مرد که در نیم شب عاجی توانند کرد
چو کاری گره بسته باز آمدی بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز چندان رقیبان یار پیش گشاده شدی آن گره بر درنگ
چو زینگونه تدبیرساز آمدی دو اسپه غرض پیش باز آمدی
به پیغام اول زر اندوختی بزرگ کار خود را چو زر ساختی
گر آهن نبودی بران در کلید با فسونگران چاره کردی پدید
چو زخم زبان هم نبودی پسند ز رای حکیمان شدی بهره مند
گر از زاهدان بودی آن کار پیش به پیغمبران بردی آن کار خویش

چنین چند نیما وه عقل و رای بپرداز از شاه کشورگشای
اشارت چنان شد ز بخت بلند که بود آن است و یک جا ارجمند
زهر بارگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود
چو دولت بدانش سر آن گه فکند جهان سوی دانش نمود چهره
زفرهنگ آن شاه دانش پسند شد آوازه یونان بدانش بلند
سر نوبتی گرچه بر چرخ سود بطاعت گهی پیش بودی بجود
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید دران خرگه افشانده یک سپید
نهادی کلاه کیانی ز سر بخدمتگری چست بستی کمر
زرفته سپاسی برآراستی بآینده هم یاری خواستی
دعا کردنش بین چه پرده بود همانا که شاهی دعا کرده بود
چه صافی بود مرد مقصودخواه دعا زود یابد بمقصود راه
نه زان عاقلان بود کز روی بد و نیک را برنگیرد پی
اگر پیر زن بود گر طفل خرد که داد خواهی بدو راه برد
به تدبیر کار آگهان هم گشاد نه کار آگهان کار عالم گشاد
شنیدم بهر جا که راندی چو کوه نبودی درش خالی از یش گروه
وز ایشان گهی آن چند چاو دید که جست گر ایشان شدی بند بار درست
حکیمان باریک بین پیش او که انجام اندیشهٔ خویش ازو
به پیغمبران نیز بودش پناه ور زین جمله خالی نبودش سپاه
زشش گوی کعبه صعف بیاراستی زهر گوی کعبه یاری خواستی
بتدبیر پیران بسیار سال به دستوری اختر نیک فال
کجا دشمنی یافتی سخت کوش به پیچیدی از بخت کوشش گوش
اگر دشمن از بدی دشمنش با هن شدی کار چون آهنش
گر افسونگر از چاره سرتافتی بمردن باندان فرج یافتی
حکیم ار ز چاره هراسان شدی بزهد و دعا سختی آسان شدی
دگر زینهمه پیش بودی شمار بیاری دینا بهری انجام کار

پناهنده سخت بیداد او — شدی یار او ساختی کار او
ز بهر عقوبتگران در شمار اندرش — نمودار عبرت بکار اندرش
ز بزم طرب تا بشغل شکار — ندیدی بیازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
بهم باش نشستند رامشگران — کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه — که شه در آن بیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ — چو گل تار و پودش بر آورده تنگ
تماشای آن حله نغز باف — دل شاه را داده بر وی طواف
بدان جامه چون گل افروخته — ز گرمابش خام اختری دوخته
خداوند آن جامه نغز کار — بدان حله بد تا بسی روزگار
چو خندید بر یک گرتار و پود — سراینده را آمد اندر سرود
کهن جامه آکرد سازی گر — وشی زیر گرد استرش بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن تنگ رشت — بدو گفت کای مهر پرور سرشت
چرا انجمن سرخ گل ریختی — بخار مغیلان در آویختی
عزیزت چرا گشت بر تن بلاس — چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد — بجان و سر شاه سوگند خورد
که این حله هست آنچه بود از نخست — ز پودش دگرگونه نقشی نرست
چنین نیست که خود عمل کرده ام — درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه — خلق شد چو بیرون نهفتم ز راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای — فرو ماند سرگشته لختی بجای
ازان پس که خلقانی تازه کرد — بخلعتش کم بیش اندازه کرد
ز گریه بپیچید و در گریه گفت — که پوشیده به راز با در نهفت
گر از راز با برگشایند بند — بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز — سر عیب بینان گشایند باز
به اما درین حجر نقره پوش — چو عود سیه بر نیاریم جوش
که عودان بخاکستر عود و بید — کلامند از سر خنده دندان سپید
بسازای نغزی به دل پسند — بر او تا رأی نغزی بلند
ربی کان ز محنت رهائی دهد — بتاریک شب روشنائی دهد

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن آنکه آزنده چپ سپ دست — بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب قرانش از آن بود نام — که بر مشرق و مغرب آمد بکام
بقول دگر آنکه بر جای جسم — دو دستی زدی تیغ بر هر جسم
همان قول دیگر که در وقت خواب — دو قرن فلک دید از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار — که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف — ابو المعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان — نبود از خلل خلق را در گمان
ز تصویر کو یونانیان داشتند — بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش — بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست صورتنگار — یکی بر یمین و دیگری بر یسار
دو قرن از سر هر یک انگیخته — بر او لاجوردی زر آمیخته
لقب کردشان هر دو پیشناس — دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر یکی کاید آراستش — فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر آن دلبری — که بر دار دو پیکر نهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد — حدیث سکندر بدیگر دیار
شنا رفت از ایشان بهر دو بوم — بر آرایش دست کاران روم
عرب چون بران پیکره بگماشتند — سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کان نقش زرست — نه فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده اند — که صاحب دو قرنش لقب داده اند

...این گفت با من خداوند هوش — که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
سپهران گوشش چو از تاج آویخته — ز گوهر در آویختی طوق آویخته
بدان گوش را گنجدان داشتی — چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشش که بودی غلام — ندانست گوش او کس از سروری پیام
در آن کار از آن غلام از جهان گشت — به دیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده او ستادی آمد فراز — چو پوشیدگی موی او کرد باز
چو موی سر شهریار باز کرد — بدو شهریار آنگه آغاز کرد
که گر راز این گوش پیدا شود — بگوش آورم کار و گوش...
نهانست و هم گوشمال از نفس — که با گفتنی را نگویی به کس
شدان مرد آن حلقه در گوش کرد — سخن شهریاران فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان — چه گفتی که اندیشه در دل نهان
ز پوشیدن آن اندیشه روی زرد — که پوشیده را دل ارد نبرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ — ز دل تنگی آمد به دشت فراخ
به پیغوله دید چاهی شگرف — فکنده آن سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش — چو گفت این سخن را دل شد ز جوش
سوی خانه آمد با دستگی — نگهداشت شهریار بستگی
شنیده چنان شد که زان چاه پست — بر آهنگ آن ناله نایی برست
ز چه سر بر آورد و بالا کشید — همان دست و بازوی بالا کشید
شبانی بیابانی آمد به راه — نی‌ای دید بر رسته از قعر چاه
به هم شبانان از او نی بساخت — بنشستش نه بزد زخم و آنگه نواخت
دل خود بدان نیشه نگشاد — بر آن نی دل خویش خوش کرد باز
بر آن نغمه به شاه رومی — بر این شب شبان پیر چوپان گشت
نی‌ای دید کز وی همی خوش شبان — شبان هم رو شور دیده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی چون راز — که دارد سکندر دو گوش دراز
شد از ناله نی چنان گرم گشت — که پولاد با خشم او نرم گشت
در آن دامن عشق نی پیش رود — بر آهنگ سامان او نی سرود
شبانان از آن خود خواند و پیش — شبانان قصه نی باد گفت باز
که این نی ز چاهی بر آورده اند — که شیرین نیست از نیستان قند
ز نغمه خوشش کرده هم اگر دیاک — نشنیده نغمه آن تا نشد رنجناک
در او جانی از عشق جان — همین نیز بانی زبان بهشت
شگفت آمد این داستان شاه را — سپرد او سوی وطن آن او را
چو ور شد بخلوت فرستاد کس — تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای — سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی — سخن را بگویش که انداختی
اگر گفتی آزادی از بند تیغ — وگرنه سرت را برد تیغ تیغ
تراشنده کین داستان را شنید — بجز راست گفتن جوابی ندید
نخستین به یک ذره ره را برفت — دعا کرد و با آن دعا کرد جفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد — که هیچ گفتم بر هیچ کسان عهد
از آن راز پنهان نه کس آشفته شد — حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم خبر این با کس ای نیک رای — دگر گفته‌ام با خصم خدای
چو چشمه دید راز جگر سفته او — درستی طلب کرد و بر گفته او
بغم شو بکار دو حلقی شگرف — نی‌ای ناله بر رود از آن چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه — چنان راز پیشینه بنشیند شاه
شنیدم که در عصرگاه جهان — نهفته که کس نماند نهان
بنیکی سرانیده را یاد کرد — شد آزاد او ز اندیشه آزاد کرد
چنان دان که از هر صدف لعل و در — شگوفه کند هر چه آن گشت پر
چو کلید که در سنگ خاره شود — سر انجام کار آشکارا شود
مغنی بیار از دل صبح جام — بزن زخمه تخته بر عود خام
از آن نغمه کو در دل آب آورد — ز سودای شب دیده خواب آورد

قصه سکندر با آن شبان و فتح قلعه سکندر بیخبر و گفتم

چنین گوید آن نغز گوینده پیر   که در فیلسوفان نبودش نظیر
بطاق دو ابرو بر آورده چم   گره بسته بر خنده جام جم
شکسته جهان کام در کام او   رسیده بنومیدی انجام او
بفرمود تا کاردانان روم   خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
کسانیکه در پرده محرم شدند   دران داوریگه فراهم شدند
نه آن سرخ سیب از تپش گشت   نه از ابروی شه دور گشتن گره
فرود آمد از تخت و بر شد ببام   که شه دیده را کی پذیرد مقام
دران پستی از بام حصن بلند   شبان دید پیش اندر گوسپند
دران دشت گشت آتش شعله   گهش در کناره وگه در گله
فرستاد کاندیش از جای پست   بران خسروی بام عالی نشست
بر آمد شبان چون بنزدیک شاه   سراپرده دید بر اوج ماه
زمین بوسه دادش که پرورده بود   دگر خدمت خسروان کرده بود
بدو گفت کز قصه کوه و دشت   فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت
شبان گفت کای خسرو تخت گیر   بتاج تو عالم عمارت پذیر
سخن تم خبر ده که تا شهریار   ز سهر چه بر خاطر آرد غبار
پسندیده شد از شبان این سخن   که آن قصه با جست اصل کهن
بدو حال آن نوش لبها بگفت   شبان چون شنید آگه از راز نهفت
چنین گفت کاگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمت خسروان
ملکزاده بود در شهر مرو   سهی طلعتی چون خرامنده سرو
عروسی ز آیین پستان او   گرو بود خرم شبستان او
دران شب که خیزد دو زیبا نگار   بسی چاره کردند سودی نداشت
ملک شاد چون دیدگان بستان   بکار اجل گشت بیداستان
زنی بیسدی او بیکبارگی   گرفت از جهان راه آوارگی
بسی بادی و نیار و ویران   مقام پلنگان شیران درو
کسی کو شد ان با سر انجام آن   دران جست آباد گشتی نهان

که در روی کمر شاه چینی کلاه   نشست از بر تکیه گاه زری
مهی داشت تابنده چون آفتاب   ز بحران تب یافته پیچ و تاب
دل شه که آیینه بود پاک   ازان دردمند شه دردناک
مگر چاره آن پریوش کنند   دل ناخوش شاه را خوش کنند
دران تب بسی چاره ها ساختند   تبش را ز جانش نپرداختند
ازینجا که شه دل درو بسته بود   ز تیمار بیمار دل خسته بود
یکی لحظه پیرامن بام گشت   نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
همایون یکی پیر با فر و هوش   کلاه و سرش همچو کافور پوش
دلش زان شبان اندکی بر گشاد   که زیبا منش بود و زیرک نهاد
رقیبان بفرمان شه تاختند   شبان را بخواندن سرافراختند
خبر داشت کان شاه اسکندر است   بدیدار فالش بلند اختر است
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند   بگستاخیش تکیه چندی براند
که دل تنگم از گردش روزگار   مگر خوش کنم دل بآموزگار
ز تخت و زر است ماکیان پر نوال   ز تاج سر ... چشم ... بر باد
بران تا شکوهی ازان ... برد   سخن گفتن ... بران ...
نگفت ... دو دین ... بری   سخن چون بیابانیان ...
دگر بار خاک زمین بوسه داد   ازان پس دعای دگر کرد یاد
ازان پس چنین گفت کای ...   ... ایشان ... خود ...
سهی سرو را گر ز بالا شکست   در باغ گل از خزینه ...
شنیدم که از چشم زخمی بدید   ... آن ... زمین ...
سهی سرو از زنده چون بید گشت   ... خلق ...
ازان پیش کان هر دو جمشید   ازان ... شدن ...
دران ناحیه بود ز اندیشه دور   بیابانی از کوه ...
درو هیچ ره نه بیخ و نه برگ   بنام آن بیابان بیابان مرگ
ندیدند کس کز آن شور دشت   بجا و آگه ز خویشتن باز گشت

ملکزاده زان اندوه و آن رنج سخت   سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار در سینه داشت   که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر یافت کان شاه اندوهناک   ویران که کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ز هر سو بهش باز جست   سوی او خرامید تیغی بدست
به هفت و بانگی بر او زد بلند   برو حمله بردند و او را فگند
چو افگنده بودش چو سرو روان   فرو هشت برقع ز روی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز   بچشم فرو بستن آورد باز
نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک   نشاندش درآنجای اندوهناک
یکی ز استواران بر او برگماشت   که او راز پوشیده پوشیده داشت
به آبی و نانی قناعت نمود   وزان پیش چیزیش خدمت نمود
ملکزاده زندانی مستمند   دل و دیده و دست هر سه ببند
فرو ماند سرگشته در حال خویش   که ناز رفته چون آمد آنجاه پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او   کمر بسته در چاره کار او
عروسی چو پیش دیده‌ای چاره ساخت   دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس   گرانمایه را داشت یک چند پاس
ببر برو روز و بان آن چهره دست   وزان تاب زین تب بیکبار رست
بیان آب رنگش درآمد که بود   تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت او ز دوا یافتن تندرست   دوایی دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دیدکان خوب چهر   ملکزاده را چون بد از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد   یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چه آراست آن بزم را چون بهار   نشاند آن گل سرخ را در کنار
شد او رود شاه نظر بسته را   مهی از دم اژدها رسته را
ترنج بند بر ترنج برانداختش   دران بزمگه بر دو بنواختش
ملکزاده چون یک زبان بنگرید   می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن مه ترنج تنگ دنبالش بهشت   هشش چون سحال شده هم سرشت
چه گویم که چون بود از خرمی   بود شرح زین بیش ناممکنی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش   به مغزش رسیده در او رد هوش
برآسود زان رنج و آرام یافت   که زان پخته‌ای می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص   برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان با خسرو پرست   به اقبال شه عشقش داد دست
شبان چون بشنه بخواهی نمود   به دارای شاهنش شاهی نمود
کسی را که پاکی بود در سرشت   چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری   چه نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوید ز مغز   عبا بشناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد   به دل بشنوی چون به مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب   سخاموش شهزاده باید جواب
مغنی یکی نغمه نو ساز زد   که اندیشه در مغز افتاد و درد
چنان بر کنش این نغمه نغز را   که ساکن کنی در سر این نغز را

قصه ارشمیدس و کنیزک که سکندر داده بود و عنایت ارسطاطالیس حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم   چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود اندر ایوان خسرو خرام   هنرپیشه ارشمیدس بنام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای   ندیده چنان گیتی آزاده‌ای
ز یونان نه بد زو بهتر کسی   هنرپیشه وانشت خوبی بسی
خردمند با رای فرهنگ و هوش   به تعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد   به تعلیم او چنانچه پدر نام کرد
سکندر بدو داد ایوان خاص   کزو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود   بر این ماه از آنش افتاده بود
بدان خوبرویی هنرپیشه داد   هنرپیشه را دل به اندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست   نشد سیر زان آهوی نیم مست

بدو ترک چینی چنان گفت پیر — که هندوی چشمش از خانه بر
سراینده استاد را رفت پیش — ز تعلیم او در دل افتاد ریش
بتعلیم او بود شاگرد چند — که آموختندی ازو نیک و بد
سراینده را بسته گشتی سخن — کز آن سکه نو بود نقد کهن
نیوشنده یکتن که بخرد بود — ز نابخردان بهتر از صد بود
چه مشغولی از دانشت باز داشت — به سینه ای دو غم نتوان گذاشت
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه — بمن داد چینی کنیزی چو ماه
بدان صید ماندم ز پیشینه کار — که یکره نباشد دلی در دو کار
بگفت آن پریروی را پیش من — بباید فرستادنی انجمن
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر — فرستادیش پیش دانای پیر
نه خلطی که جان را گرایش کند — بلی آنچه خون را فزایش کند
فضولی که زاشمامه آمد پدید — بطشتی درانداخت تا ناپدید
طراوت شد از روی چون لاله رنگ — شد آن نقره سیمی ز راب سنگ
که بستان گلزار خود را نماز — بپرستار دانش چو خانه باز
کجا آنکه من دوستدارش بدم — همه سال در بند کارش بدم
سر طشت پوشیده را برگرفت — در آن داوری ماند چینی شگفت
دلیل آنکه با پیکران کنیز — ازین بود دل بود پیوسته تیز
چه باید خون خلط پرداختن — بدین خلط خون عاشقی باختن
در آن قطره آب نا ریخته — بسی خیره میهاست آمیخته
یکی جفت همتا ترا بس بود — که بسیار کس مرد بیکس بود
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر — چو گل باش یکتا در و یک پدر
بعذری چنین پای او بسته داد — وزان پس نظر سوی دانش نهاد
وگرنه چو سبزی در آمد بشاخ — سهی سرو را گشت میدان فراخ
گل روی آن ترک چینی شگفت — شمال آمد و راه میخانه رفت
ز تعلیم دانا فرو بست گوش — در عیش بگشاد برنای نوش

ز مشغولی او بسی روزگار — نیابد به تعلیم آموزگار
که گوئی چه بر زد هنر پیشه را — چه شور آید در مغز اندیشه را
اگر ارشمندش نبودی بجای — نبودی نپذیرفتی بدان رهنمای
وگر بودی او یک تنه یادگیر — سخنگوی را برگشادی ضمیر
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد — که چون گشت کز ما نیاری بیاد
چنین باز داد ارشمندش جواب — که بر تشنه راه زد جوی آب
جوانی و زینسان بتی خوب چهر — بدان مهربان چون نباشم بمهر
چو دانست استاد کان تیز هوش — بشهوت پرستی برآورد جوش
ببینیم که تاراج آن ترکتاز — ترا از سر علم چون داشت باز
برآمیخت دانا یکی تلخ جام — که از تن برون آورد خلط خام
بپرداخت از شخص او مایه را — دو تا کرد سرو سهی سایه را
چو پر کرد از خلط آن شاه طشت — بت خوب دیده نا خوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را — بدو داد معشوق دلبند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست — باستاد گفت این نه آن شنگ نیست
بفرمود دانا که از جای خویش — بیارند آن طشت پوشیده پیش
بدو گفت این بود آرام تو — بدین بود مشغولی کام تو
چو این مایه در تن نمیبینمش — بصورت ازین زشت میخوانیش
مریز آب خود را درین تیره خاک — کز آن آب شد آدمی تابناک
بچینی پی کنیزان وحشی نژاد — مده خرمن عمر خود را بباد
از آن مختلف نامی شد روزگار — که دارد پدر هفت و مادر چهار
چه دید ارشمندش که دانا چو موم — چگونه کشید انگبین را ز موم
ولیکن دلش میل آن ماه داشت — که از حق فریبنده دلخواه داشت
بنفشه دگر باره شد مشک پوش — سر نرگس از مستی آمد بجوش
دل ارشمندش دگر آمد بکار — چو مرغان تازنده بر مرغزار
پری وار با آن پریچهره زیست — که در خوب خوشتر ندانم که زیست

نهان خنده اوستادان دور کرد / دلش با بدان خویش معذور کرد — چو بگذشت زین دلستان بلدوال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامنش خاک ریخت / سر نیزه بلبل ز بستان گریخت — فرو خورد خاک آن پریزاد را / چنان چون پریزادگان باد را
فلک پیشتر زانکه آزاد بود / ازان به کنیزی هم آزاده بود — نهان مهر و خود منکری پیشه داشت / نهان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده بجنبش پیاده را / فرس طرح داده بسی شاه را — چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ انجمنش ببرد / اگر گفتی آیا بود هرگز نبود — سخن شنودی کان مرا بود ازو / چه گویم خدا باد خوشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن — درین عهد کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوای این خانه پرداختم — چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / بر رضوان سپردم عروسی دگر — ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
بر اندازم اندوه پیشینه پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش — مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بینوا را بآن یک نوا / گرامی کن و گرم‌تر کن هوا

قصه ماریه قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخت

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین گفت با رهنمای — که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهر پدر ماریش کرده نام
بسی قلعه‌ها مورد داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته — بد و گشته بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده بیمی شکست
چو کار از دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده — بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود چیره هم از بدسگالان خویش
بدستوری شه بر در خود سپاه / دران چند روزی که گشت این دادخواه — چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
دران دادخواهی هراسان شده / بر دانش آموزی آسان شده — دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست
سخن سنجی پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ چهر — ز دیگر کنیزان آیین پرست / جز او کس نشد محرم راز بست
ز پرهیزگاری که بود اوستاد / نظر بست هر که که او رخ گشاد — ز دستی چنان کافتاب سپید / جدایی که بر دستش آمد پدید
چو زن دید کاوستاد پرهیزگار / ز کافور او گشت کافور خوار — ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
قفس داد ور دانش آموختن / پشیمان شد از رسم افروختن — ارسطو چو آگه شد از آن نیاز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی گوهران در ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت — ازان علم کاسان نیاید بدست / بیاموختش از هر آنچه هست
زنی دانش آموزه دانش‌پرست / بلوح دل این نقشها در نبشت — سوی کشور خویشتن کرد رای / که هم پایه را پایه دارد بجای
بآن اوریسی دستگاهی نداشت / بآیین خود برگ راهی نداشت — چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بآن جوهر اندوخت اکسیر زر / ز اکسیر خود کرد مس کیمیاگر — بآن کیمیا ماریه چیره گشت / لطف تا بیا علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور یافت / بکنجی نهفته در آن پایگاه — بدستوری شه سوی کشور کشید / فرستاد با گنج و با لشکرش
ست تا بنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی ملکت باز یافت — سپاه گشت کشتی از آن گنج و بحر / که بر داشت از کشور خود خراج

با کسیر کاری چنان شد تمام / که کردی ز سیخته از علم خام
ز دین سکه آن شیشه ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

چه زر [illegible] که کس چه سنگ / که آید زری بی تراز چو سنگ
زرافشگر [illegible] کس نیاید بدست / که هر یک [illegible] از زر بدست

بدرگاه او هر که سر داشتی / اگر خبر بدی زین نزر داشتی
زمین [illegible] که بر زر [illegible] نباشند / [illegible] زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
ازان گنج پنهان خبر یافتند / پدید ار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش بآن کان گنج / که درویشی آورد بار ابی رنج
ندانیم چون دیگران پیشه / مگر در جهان گردن اندیشه

ز کسب جهان ایمن افتاده ایم / بغربت یکی روز در مانده ایم
نتواند که با قوی عاجز نواخت / [illegible] گنج [illegible]

در آموز داروی تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان آنچنین گنج گوهر بسی است / کلید در گنج با هر کسی است

مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
ازان کار پیرای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ / مصور بر آن [illegible] زنگار سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه / [illegible] بر گرد ماه

بر آموده چون نرگس [illegible] / بدو [illegible] سه مهره های سپید
صلیبی و گیسوی مشکین کمند / در آن مهره آورد با پیچ و بند

بنظارگان گفت کین سوی [illegible] / [illegible] در طاق ابروی [illegible]
[illegible] را اکسیر پیدا کنیم / [illegible] در [illegible] پیدا نهیم

نویسنده گان را در آن [illegible] / [illegible] شد زبان [illegible] آوری
یکی را اشارت بآن مهره بود / که [illegible] چون مهره بود

مار — یکی مار پوشیده از موی چیست / که آن مهره ها [illegible]
گرفتند هر یک [illegible] آن پیشه را / [illegible] پدید آمد اندیشه را

ازان قصه هر یک [illegible] / [illegible] که [illegible] نبرد
دگر یک [illegible] خواهش [illegible] / در آن باب [illegible] دگر خواستند

پریری بدو طاق منظر نشست / نشانها از آن [illegible]
سخن را [illegible] زان گنج در خواستند / چو سربسته گنجی بیاراستند

حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند از آن سیر کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن این که زر [illegible] کیمیا [illegible]

نویسنده را گر درین [illegible] / در [illegible] قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت / [illegible]

ازین کیمیا با همه چرب دست / دریغی نه چندانکه خواهند هست
گر آن کیمیا را گهر در کجاست / کیمیایی [illegible] گوهر [illegible] است

کسی را بود کیمیا در نورد / که از جستن کیمیا گر نخورد

حکایت خراسانی فی المثل [illegible] در بغداد

شنیدم خراسانیی بود چست / ببغداد شد چون [illegible] کار
دهی چند بر کار کردی نگفت / خراسانی آمد و پس در گرفت

ازان دم که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد بود مصری بموم / زری کانچنان زر نباشد بروم

سبوهان [illegible] که یک [illegible] سود / برآمیختش با گل سرخ زرد
وزان سرخ گل مهر [illegible] ساخت / بآن مهره ها [illegible]

بعطاری آن مهره با بر شمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقه [illegible] / [illegible] مهره [illegible]

بدیناری این مهره بفروختم / از آن [illegible] سوده [illegible] خستم
چو وقت آید این را که داری برنج / بده تا خرم باز زین کان گنج

بپرسید عطار کاین چه نام / بگفتا بترک سخن شد تمام
زد دو دکان عطار چون بازگشت / با فسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد — که اکسیری آمد بدست اوستاد
منم حاصل کیمیا در نهفت — بجز [illegible] شناسی کسی نیست جفت

علمای من چون آید بکار — یکی ده کند ده کند صد هزار
ورستی صد صد واده باید نخست — که گر ده هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس — ببین سرگرانند و دارند پاس
گر آید زمین دستکاری گرفت — بیارند بر من درین کار [illegible]

دگر خواهم از راستی در گذشت — ز من خون و سر از تنشان تیغ [illegible]
خلیفه چو اکسیر سازی شنید — ببخشود زری داد و بر دین خرید

بافسون و بازی آن شیر مست — زر پخته را با مس خام بست
چو ده دانه ماند از آن زر بجای — در آن دستکاری [illegible]

یکی کوره ساخت چون زرگران — ز هر دارویی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهر بالا بدست — بهر یک طلب کرد تا [illegible]

هم آخر رقیبان آن کارگاه — بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ او را بدینار زرد — خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرد خورد — [illegible] آتشکاری یکی دست برد
بکوره زر افشاند و آتش دمید — بجا ماند زر وان دگر [illegible]

[illegible] فرو ریخت در نای تنگ — بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن — که نقد نو آمد ز کان کهن

زری دید [illegible] بهره شده — در آن کوزه دانی یکی ده شده
بامید گنج آشنایان گوهری — بسی کرد با او نوازشگری

از آن مغربی زر مصری عیار — فرستاده نزدیک او ده هزار
که این را بکار آوری [illegible] — که من چون آن [illegible] بجای

کشیدند استواران [illegible] — که نزدیک تا استوار [illegible] هست
در آن [illegible] چه پست آیدی — به میزان معنی درست آیدی

خراسانی آن گنج بستد نهان — [illegible] بسته [illegible]
گریزان [illegible] خانه [illegible] — شبی چند با عاقلان می گرفت

[illegible] نشان — چو بر خاست [illegible] بنشاند [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] — باندازه [illegible] بیست [illegible]

[illegible] که دیده شناسش ندید — چنان شد که کفش [illegible] جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زان [illegible] — [illegible] خراسانی آن زر [illegible]

[illegible] بیاد آمدش — خبر آن هر چه بشنید یاد آمدش
خبر باز جست از [illegible] — بسنجید [illegible] رهزنش [illegible]

[illegible] — بیاموز [illegible] معنیش گیر
هر افسون که افسونگری بشنوی — نگر تا بافسون او نگروی

در آن [illegible] — که در بازی کیمیا کم نزد
سکندر به یونان خبر [illegible] — که بر گنج زر [illegible]

[illegible] — بصد [illegible] گشت [illegible]
زنی کار دیده [illegible] شناس — نداند کسی گنج او را قیاس

[illegible] گیتی خبر [illegible] — بر آن گنج گیتی بر انباشته
از آن پیشتر گنج زر ساخت [illegible] — که قارون [illegible]

[illegible] شاه — جهان زنده گر [illegible]
سپاه آورد [illegible] از آن گنج — سپاهی نگه [illegible]

[illegible] گذشته — ز گیتی چو [illegible] گذشته
[illegible] آن شد که از جان [illegible] — [illegible] دشمن بر آرد هلاک

چو از آتش [illegible] — [illegible] آگهی
[illegible] شهریار — بسی حسرت آورد با او بکار

کز آن [illegible] — جهان [illegible] اکسیر [illegible]
کمر بسته [illegible] — [illegible] کنیزی [illegible] غلام

[illegible] — [illegible] هنر بسته [illegible]
[illegible] — [illegible] درو چیزی [illegible]

که چندان بدست آرد از برگ و ساز که گر دو ز خلق جهان بی نیاز
بدو وقت لعلی و دیدم آراسته خبر داد هم از گنج و از خواسته
بهشیاری طالع کار سنج بتجربار به کس شد با گنج
جز او هرکه آن صنعت آرد بکار چو وی نارد از گنج او در شمار
کنون کان کفایت بدست آمدش بجای بزرگان نشست اندیشش
چو شه نوبتش راهی بستور یافت دل خویش از داوری در یافت
چو دستور کرد از دل شه زدود بسوداریه کس فرستاد زر و
بفرمود تا عذر شاه آورد همان قاصدی سر براه آورد
ز ن کاروان چون شنید این سخن بکشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را برد دست کار فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین تنج از وی گنجینه سنج بیک جا چنین چندان بدید سنگ گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد بلا کاز خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کند سینه را نشاند از دل خشم و پر سینه را
مغنی بیار آن نوای غریب نوای ترا زناله عندلیب
نوائی که در روی دانی بود نوائی نه کز بینوائی بود
شنیده چنین شکوه فرمانهای هم که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم

قصه ناتوان که بعد از درویشی توانگر گشت و عنایت سکندر در حق او

بکم مدتی شد چنان سیم سنج گر شد خواجه کار رواج ها گنج
کسی را که نه کان گنج دریا شکوه ز دریا بر آن گنج شد باز کوه
یکی همسر از کان گنجی می گشا یکی تهمت رهزنی می نهاد
سر انجامش آزادگی داشتند بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد به تهیدستی از راه دور نه در کیسه نقد نه در کاسه نور
ثنا سنج یکسال بابیش و کم بدست آمد بر دست چندان درم
که گر بیشتر کار و بر آن تنج پیر ز تفصیل آن عاجز آمد ضمیر
یکی ناتوان مرد بی نوا نه آبی ورا و نه نانی ورا
کنون لعل گوهر فروشی کند هر دگی درین ... خمشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع چنین مال اچون ابد اصل فرع
صدا این چنان شد که شاه جهان بدا حوال و باز جوید نشان
جهاندار فرمود کان بیکران فرو شد از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دست بوس ز تشنیع بر باد رو آواز کوس
درم وار مقبل بفرمان شاه بجز دست وان شاه سوی بارگاه
درون رفت و بوسید راز زمین زمین بوس هر گان کرد خواند آفرین
چو شاه جوانش جوان دید بخت جوان بخت آغوانند ز تخت
بسی نیک بد کرد با مرد یاد سخنها کز و گنج شاید گشاد
که مردی غریبی آزاد چهر بفرخندگی با تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی بیک وزر روزی نپرداختی
کنون بخت بگاهت استوار کنون اندیش کاروانی کشید
بیا چنین گنج را دست سنج دگر قرضی ... ترا ایم بگنج
اگر راست گوئی که چون است حال ز من این هم بسر هم سال
دگر بر درخ انگشتی این ساس سر و مال بستانم از بی سپاس
نه پیشه چو آن دید کز خشم شاه بجز راستی نیست ما را پناه
زمین بوس شد تازه گردید باز چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت داد شایان دو نشند که گر جان بخواهی ببیشت کشند
مرا مال بگذشت بیش از شمار هم از داده تو هم از زاد
اگر می پذیری ز من هرچه هست بگو تا بر افشانم از جمله دست
بگفتم غلامی درم شاه را زمین بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال ختو باز گوی بگوییم که این آنچه چون شد بجوی
من از دل کار اینجا رسیدم فراز تهیدست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غم بینوائی شکست — گرفتم ره نانوائی بدست
بشهری که داور بود بی فراخ — شود دخل او با نوا خشک شاخ
زنی داشتم قانع روزگار — قضا را شد آن زن بمن یار غار
زن پاکدامن تن از بوی مشک — شکیبنده با من بیکباره خشک
ز چیزی که دارد بخوردن بسیچ — نبودیش بجز خون در آن خانه هیچ
اگر شوربائی بچنگ آوری — من هر دو را با زر رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان — برون رفتم از خانه زاری کنان
نه دیدم دری کان نه دربسته بود — که سختی بمن سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف — شتابنده چون پود در شهر باف
درو آتشی روشن افروخته — بهیمه چو دار با سوخته
بآتش نهاده لویدی فراخ — نمک سوده فرسوده و شاخ شاخ
بمن بانگ بر زد که ای بینوا — شبت خوش بمن چون جفت آمد بیا
من از هول تنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش
که از بینوائی و بی خانگی — گرفتم درین سایه همسایگی
نخوانده بمهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید — وزان چرب گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده‌ای با سرود — بگفتم بلی پیشم آور و رود
سر از خمه بر رود بگماشتم — سرودی فریبنده برداشتم
گهی خورد در بیجانی آن سفال — گهی گوشت بالی با بید مال
حریفانه با من درآمد بکار — چو سرمست شد کرد راز آشکار
دگر زنگیی هست همزاد من — که می خوردنش نیست بی یاد من
مگر ما که هستیم چون اژدها — نه دل کرده آزرم هرکس رها
من اینجا نشستم چنین بیهمال — دگر زنگیی رفت بیابان بال
پس امشب رسیدی بمهمان ما — روانست حکم تو بر جان ما
تو در کنج کاشانه پنهان شوی — شکیبنده چون شخص بیجان شوی

دران پیشه نیز نم نوائی نبود — که در کار و کسبم روائی نبود
ز هر سو سراسیمه میتاختم — به بی برگی آن برگ میساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر — شد از مهر گردنده یکبار مهر
چو آمد گه زادن زن فراز — بیک شکیبنده گرمش آمد نیاز
من و زن جز این خانه تنها و بس — مرا گفت کای شوی فریادرس
وگرنه چنان دان که رفتم ز دست — ستمگار شد باد کشتی شکست
ز سامان بسامان همه کوی شهر — دویدم مگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانه دور دست — در و دیگهی باز گرد نشست
سرای کهن یافتم سالخورد — درو برنشسته بسی دود و گرد
یکی زنگی دیدم آتش پرست — سفالینه‌ای چوبی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید برجست زود — به پیچید بر خود بکردار دود
تو دزدی من نیز دزدم [illegible] — بدزدی شدن سوی زندان [illegible]
زبان برگشادم بآیین زنگ — دعا گفتم آوردم او را بچنگ
جوانمردی خوبرو شیرافگنی — شنیدم بافسانه از هر تنی
مگر کز تو کامم بنجائی رسد — درین بینوائی نوائی رسد
ازان چرب و شیرین زبانها که گفت — که دشمن فریبست شیرین و چرب
ازو بستدم رود عاشق نواز — زنی ساز پیش پرده بستم بساز
درآوردم او را بآهنگ خوش — چو دیگی که آید زگرمی بجوش
زدم زخمه چند زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ — بامیدیایی گرفتم درنگ
یکی گنجدان یافتم در نهفت — که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
بود سالها من گران کان گنج — خوریم و نداریم خود را برنج
ز گنجینه آن همه سیم و زر — بهانا که مانده است لختی دگر
بشرطیکه چون آیدان دم فرود — که شد گوهر سنج و دینار زرد
که من دل آن دارم ای هوشمند — که آن اژدها را رسانم گزند

همان گنج کارد به تنها بهم — بکنجی نشینیم و تنها خوریم
ترا نیز از او دست باید داد — دهم تا دولت گردد از گنج شاد

من و زنگی اندر سخن گرم رای — که ناگه بگوشم صدا آمد از پای
زجا جستم و در رفتم به کنج — نکو خار در خاطرم گنج رنج

درآمد سپه زنگی چون نکال — به پشت اندر او در یکی پنبه بال
نهادش نگه کردن [illegible] — برو کرد [illegible] سخت چون تند شیر

ازان پیش کان پشته را باز کرد — یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد هم زاد او خفته بود — همان کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ پولاد بر گردنش — سرش را بیفکند بر دامنش
من از بیم لرزان رفتم زجای — دگر باره خود را گرفتم بجای

چو زنگی سر یار خود را برید — تنش را بخنجر بهم بر درید
یکی نیمه بر پشت بر بند و برد — برون رفت من ماند [illegible]

پس از مدتی کان درآمد درآن — نگه کردم آنجا دگر بار باز
دگر نیمه را همچنان کرد خورد — بآیین پیشینه بر بست و برد

چو دیدم که هنجار او دور بود — شب از جمله شبهای [illegible] بود
ازان گنج پویان شدم چون عقاب — سوی پشته ها کردم شتاب

به پشت اندر آوردم آن پشته را — چو زنگی و گر زنگی کشته را
وزان شوربا ساعتی گرم خوش — ربودم سوی خانه گشتم خموش

چنان آمدم سوی ایوان خویش — که بنزد و لیکن گنج تا پیش
چو در خانه رفتم به نیروی سخت — نهادم نول بار بر پشت رخت

بگوشم آمد آواز نوزاد من — وزان شاد گشته دل شاد من
بزن دادم آن شوربا تا بخورد — پس از صبر کردن بسی شکر کرد

ز فرزند فرخنده بستم خبر — پسر بوده باشد بسر تاج زر
گشادم گره رخت سربسته را — بهم هم رساندم دل خسته را

چو دیدم یکی گنجدان آلی درو — ز یاقوت و زر هر چه دانی در او
بگنجی چنان کان گوهر شدم — وزان شب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت — که با گوهر و گنج هم زاد گشت
بهم سال [illegible] شب آمد پدید — که شب با گهر [illegible] با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت — سخن را در اینجا ورق در نوشت
شده از وقت مولود [illegible] — خبر جست از احوال [illegible]

شد آن گوهری از جهان جای خویش — نمود از آن طالع آورده پیش
که احوال این طالع از هر چه [illegible] — چنان کن که از اختر آری [illegible]

بد و نیک و را شانی بجوی — چه یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بدانسان فرمان شاه — سو اختران کرد [illegible]

نظر کرد و از هر یکی راز جست — شد احوال شه چه بر وی درست
نوشته فرستاد آنجا که بود — [illegible] آنجا که از کس حکایت [illegible]

چو شه نامهٔ حکم ابلیس خواند — وزان حکمنامه شگفتی بماند
[illegible] طالع چنین کرده بود — ازان نقشها کس [illegible] بود

که این طالع نا نوازاده است — که از مهر دولت فتاده است
بدیدی بهر یکی از ما در اندر [illegible] — [illegible] زاده فلک [illegible]

پدر گشت فرخ نژاد از زاد او — تو نگر ز غیر من بر راز او
همانا که چون زاده باشد بجای — نهاده بود [illegible] گنج [illegible]

و در خدمت شه ادا چو دریا پیش — کرم کرد با هر یکی گوهر خوش
پسر را نگاه [illegible] بسیار پیشکش — یکی از بزرگان خود ساختش

ستیغی براهنگ خود ساز گیر — یکی پیره راهنگ خود باز گیر
که ما را سر [illegible] نیست — سخن بی فراخی در اهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

سپهر مدتی فیلسوفان روم
پیر اهستندی بفرهنگ [illegible]

فراهم شده [illegible]
سخنهای نغز [illegible] افزا

کسی را که حجت قوی تر شدی / بحجت بر آن سروران سر شدی
دران داوری هر کسی مغز / سخن گفتن اندیشه داشت نغز

زهر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
زبس گفتن از روحانیان / بر ورزشک بند یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن / بر انکار او ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بر او نگرویم / سخن گر چه زیبا بود نشنویم

تغیری ز همپیش با نکار خویش / بر انکار نقد آن سخن برده پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از نکات آرد گهر

ز دریای او آب بیزی کنند / بر آن گنج بر خاک بیزی کنند
سخن گفتنش را نیارند گوش / بگیرند الزام گوینده هوش

چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهم بشکنند حجتی تا نبست / که چون آب دیده دل [illegible]

ندید آن سخن را در ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر بار گنجینه نو گشاد / اساسی دگر گونه از نو نهاد

بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نشستی در سنگ جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه / به انکار خود دیدشان همگروه

سه هم بار از آن مشکل گشای / شنودند آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده و دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز

زجنبانیدن بانگ چنان هم نفس / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشت حیران ز گفتار بیش

خبر داشت کز راه نا بخردی / ستیزنده با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بخندید و از رفیقان بتافت

بر ایشان یکی بانگ زد کای همه / بجنبد کسی تا قیامت زجا
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چو در پرده راست گفت این سخن / ازین پرده شان حجت [illegible]
سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش

سکندر چو زین حال آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن برگذشت
ازان پیشه سر با بوی مشک / یکی سر و تر ماند و هفتاد خشک

بپرسید ازهرمس و گفت از [illegible] / که هیبت در آشفتگان کرد باز
سکندر بر آن آفرین ساز گشت / وزانجا بدرگاه خود بازگشت

بخلوت چو بنشست با هر کسی / وزان دردمندان بتابان نزد
که هرمس بطوفان هفتاد کس / همه جوی همی ماند هفتاد خس

گروهی که از حق گرفتند گوش / بمردند چون یافه کردند هوش
ز پوشیدن در حق آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار

بیانی که باشد بحجت قوی / زنا فرخی باشد از نشنوی
هنر نیست [illegible] / شتایق در دون جنس انجمن

دری را که آن تاج تارک بود / زدن [illegible]
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خود پیش آشکارا

مغنی سماعی بر انگیز گرم / سرودی برآور ز آواز نرم
اگر گرم تر زین شود کار من / [illegible]

دل شاه [illegible] / هوای شب [illegible]

فرو ماندن [illegible] / گشتن [illegible]

آغاز رسالت افلاطون ز ارغنون با آزمایش ارسطو و اقبال کردن ارسطو با شاگردی افلاطون

سکندر چو بنشست بر تخت کام / زبانی چو آتش [illegible]
همه فیلسوفان که ده بر ده / بیاین که گفتند وصفی [illegible]

بمقدار هر دانشی بیش و کم / همه همت شان گفتگوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی بر افراخت بال / یکی هندسی آشکار اقبال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی / بقدر هنر خود عالمی هر تنی
ارسطو بدان گرمی از پیش شاه / بر افروده بر هر یکی پایگاه

که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت ز من شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان علم خوب از من آمد پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت نه بر لاف نام آوری

ز بهر دل شاه تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون شگفت آمد زان انجمن / که استادی او شد سبک جمله فن

ز هر دانشی آنچه اندوختند / نخستین سبق زو در آموختند
برون رفت و از جهان در کشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز زاندیشه چندان نخفت / برون انجمن آن در پیدا نهفت
بخم در شد از خلق پی کرده گم / نشان جست او از این هفت خم

کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز را خوش کند
مگر کار ارغنون ساز آواز رود / درآن خم بدین نغمه گفت این سرود

چو صاحب صد جای در خم گرفت / پی جرح و بنیاد آن خم گرفت
بر آهنگ آن ناله کاش شنید / شود داری آورد اینجا پدید

چو آن ناله نسبت از رود یافت / در آن پرده وصلی رود یافت
که دوری شهی را بوقت سرود / بحجم اندر آورد و بنیشت رود

چو بر چرم آهو براندود مشک / نوای تنها در در رود خشک
پس آنگه بر آن خم هیئت خواست / یکی هیکل از ارغنون کرد راست

و رود و نغمه ناله‌ای درست / باوتار نسبت فن و بست چیست
بزیر و بم ناله رود خیز / گهی نرم تر زنجمه گاه تیز

چنان نسبت ناله‌اش آمد درست / که هرجا که زد هوش از پای جست
همان نسبت آدمی با دده / بر آن رودها شد یکایک زده

چنان کادمی زاد ازان نوا / برقص و طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم بر آن ساز جفت / یکی گشته بیدار و دیگر بخفت

جز از نسبت ناله هرکسی / بدست آمدش آنچه شایان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون / که آنرا نشد کس جز او رهنمون

چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که بیهوشده را در دل آورد جوش
بجایی رسید آن نوا کو نواخت / که دانا بر او عیب علت نیافت

ز قانون این ناله خرگهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته بر از عود خام

برون شد بصحرا به بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو گرد خود در کشید / نشست اندر آن خط و نو بر کشید

دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک با آواز او / نهادند سر بر خط ساز او

همه یک بیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جهان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان گشت پروای گور

دگر نسبتی را که دانست باز / درآمد ز نغمه به آن جفت ساز
چنان کان ددان خر دوش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند

پراگنده گشتند بر روی دشت / که دانا و بینا بدین سرگذشت
نگه در جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنین پرده‌ای ساخت چست / که غیر از کسی این پرده نشناخت
که پیچیده آوازی از خشک رود / که از زیر آن رود مالک افزود

چو بنوازد آنرا ز فرط هنر / ددان را ز آوایش کند بی خبر
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب

شد آوازه‌ای بر در گه شاه تیز / که یار دانشت یا بهره شد هم ستیز
چو بر نسبتی راند انگشت خرد / نخستین به آواز او دام و دد

ارسطو که بشنید کان هوشمند / به انگیخت نیکو نه کاری بلند
فرو ماند از آن سرکش سنگدل / چو چشمی که گردنده چشمی خجل

با اندیشه بنشست در کنج کاخ   دل تنگ را داده میدان فراخ   بتعلیم آن رهبر جهان نویس   که نقشی عجب بود نقشی نفیس
در دار علوی بسی رنج برد   به بیخ و زر و شب بافکر سپرد   بهم آمیخت آن نغمه‌های راز   سر رشته آن گره کرد باز
برون آورید از لطافت تیز   که چون باشد آن تا که در رستخیز   چو چنگ و هر رسانید نوا سوی گوش   پر از هوش آرد دگر بیهوش
بصحرا شد و پرده اساز کرد   طلسمات بیهوشی آغاز کرد   جهان نسبت آورد در پیش دست   که دانای پیشینه در پرده بست
چو از نغمه شد آن چنان هوش را   دگر گونه زد رود خاموش را   در آن نسبت آن خسته جانی که یافت   که بیهوش آرد از آن هوش یافت
نکو شید تا در خروش آورد   نوائی که در خفته هوش آورد   نه دانست چیزی که نسبت گرفت   در آن کار سرگشته ماندی شگفت
چو تنها چنین شد از راه یافتن   ز ره بر نشایست سر تافتن   شد آنگاه از نسبت تعلیم او   عنان داد یکسر به تسلیم او
بپرسید کان نسبت از کی پسند   که هیچش نه کار از کس هوشمند   ندانم که در پرده آواز او   چگونه است چون آن و هم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز   بتعلیم او گشت صاحب نیاز   برون شد خطی گرد خود در کشید   نوا ساخت تا نسبتی در رسید
ته پرده‌ای چند از گرد چنگ   بر آن خط کشیده بر کار تنگ   ز بیهوشی آن نسبت آورد پیش   نهادند سر بر خط خویش
نوای دگرسان در آهنگ داشت   کز او آن شد ارسطو بجای   نوائی که آرد ز بر زنده هوش   که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبتی پر خروش   که ارسطو چه جست آن جنبش   چو از هوش شد بود یک ...   دو روز و دو ما را که دیدار مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود   که چون نیز بود آن دم و دود   از آن بیهشی چون بهوش آمدند   چه بود آنکه از دو خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواست   به دستان نه بر دست پوشیده راز   تا گفتن چندان و چندین جدا   که آن پرده کز ... بربست
بهوش آمد چو آن نسبت اوراست   نشست آن زمان آن ... که دو راست   با قرار او مغز ما تازه کرد   ما آنای او حیلت و اندازه کرد
سکندر چو دانست کز علم   فلاطون یکی استاد دانش ... دم   برافروخت پایش ز یاران سری   ز خود پیش از او بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن   بگفتن گلو را خوش آواز کن   مرا از نوازیدن چنگ خویش   نوازشگری کن با آهنگ خویش
چو زد دیگر صبح گیتی فروز   به پیروزی آمد ز شب تا بروز
برآمد گل چشمه آفتاب   فروزنده صبحی چو ...
برآورد ... سر ... تا ...   زده برمیان گوهر آگین کمر

حدیث انگشتری که چون نگینش پنهان شدی صاحبش نیز پنهان شدی و چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

نشسته ... بیرکان ... بخت   فلاطون بالا برافکند رخت   شد از نسبتی که در آن پرده تافت   عجب ماندگان پرده چون نوا
چو پرسید از گاهی ... ...   ز او در فلکون عیب ...   نشانید بر ... ...   نزای شاه دانش ...
ز دانشگاهی ... ...   که پرسش فرو داد شاه ...   خیالی به ... ...   که ای شاه آن ...
فلاطون ... ...   چنین گفت کای ... ...   از آن پیشتر ساخت ...   که تا ... ...
گر ... که ... ...   به نیرنگ ... ...   یکی گوهر از ... ...   ندانسته ... آموزگار

اگر شاه فرمایدم زاندکی ... بگوییم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید آنکه شد راستان ... که دانا فرو گوید آن داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر ... چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخارا یکی مرد گفت ... بجنس شگوفه زمین اشکفت

برافروخت با موبد گلگون ز تاک ... طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته ... وزان صورت آبی بهم آمیخته

گشاده به پهلوی اسپ بلند ... یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
چو خورشید زان رخنه برتافتی ... نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی دران گرد شد اوی گذشت ... مغاکی تهی دید در ساده دشت
شبانی دران رفت و انسی ندید ... طلسمی درفشنده دری بدید

ستوری همین دیده در پیکر پیش ... یکی رفته با کالبد در خور خویش
ازان رخنه نور تابنده بود ... نگه کرد تا سر بسر بسته بود

درو خفته دیدند پیری به سال ... گسسته یکی هیچ زینش حال
بدستش دران دید انگشتری ... نگینی فروزنده چون مشتری

بدو دست چون دست سگسار کرد ... ورا انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت پیش ... نهادش بزودی بانگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت ... ستوران ز کرده چنین شد شتافت
کله پیش آن کرد و همیرفت شاد ... شکیبیده همچو تا بامداد

چو از رایت سنگ یکی چون سپهر ... برآورد مخفق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله ... نگه کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او ... بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کاو شد شبان ... بگشاد از سر حیرت گویی زبان

بپرسید از و حال میش و بره ... نویسنده اوش جدا بی سره
شبان چون بهنگام گفت و شنید ... زبان تا زبان گشت از و ناپدید

دگر چه پدید آگشت از نهفت ... کله صاحبش بر زبان راز گفت
که هردم چرا گردی از من نهان ... دگر باره پیدا شوی ناگهان

بگو تا چه افسون در آموختی ... که بر چه چنین پیچ بر دوختی
شبان پس تعجب بماند اندران ... دران کار حیرت از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست ... بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین آن او را چه زود و چه دیر ... گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی ببالا قرار ... شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف آمد بگردید نشاند ... شبان پیش بیننده پنهان شدی

حجاب نگین چنان بد حساب ... که دارنده را او نهفتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت ... رخ از پیش او کرد برکوه و دشت

چو آمد بیازی گری ساختن ... چو گردون بانگشتری تاختن
کجا آرزو پنهان شدن داشتی ... نگین از کف وز نگه داشتی

چو گردی به پیدا شدن رای پیش ... نگین را زوی نقش بر جای خویش
به پنهان شدی گرد شهر ... ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برخاست پنهان براز ... نگین را بکف برکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست ... سوی پادشه رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن ... برآورد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را از خود بیم کرد ... بر پادشه شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست ... فرستنده تو برین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم و دانش ... بمن گر و از بخت خود شنود باش

چو خواهیم نه بینند هم مجلسیس ... برین هر دو هم معجز است و سبب
بر پادشه گرو بدان زهراس ... همان مردم شهر پیش از قیاس

شبان آنچنان گردن افراز گشت ... که آنجای بادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری ... چگونه رساند بش پیغمبری

حکیمان نگهبان نگین ساختند ... بحکمت چگونه بپرداختند
چنان باید آمیخت نیرنگ و ساز ... که مادر نیابیم زان پرده راز

زرنامی ماند از گردش روزگار ... همه نام او زو دست او یادگار

سپهی کز دوم اندیشه را زو نهان نیاورد در آن تشنگی آب برون
تا گفت پیر چو شد این شنید بر این پیرکان نقش او دیده بید

جهان با سپیداران این آستان نگر نقش عبرت از این داستان
تعبی بر این ساز و بنیاد شهر نشاط هر ایک زمان بر فروز

نگر زان نوای بریشم نواز بریشم کشم زخمه را بر طراز

احوال اسکندر با بقراط حکیم که فرزانه ترین حکیمان بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کار آفاق بودش وقوف
که بی دانشان بیش از آن روزگار سوی بقراط بودند آموزگار

نه دنیا بجستند می آسایشی نه بدشان ز شهوت جدا آلایشی
نگردند بالا و با خفت گری به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو بجز بر توان داشتی ز طمع آرزوها شهان داشتی
نگردی به تیغ ستم دشمنی گزین هر دو گرده خرد ناپدید

ز گردون دادن سر در آید بگرد چو سر بایدت گرد آفت مگرد
به اینجا رسیدند زان هم درای که حاجت بنیادشان بر ای

ز خستگی بد پاک شدند بار ز پیوند گشتند پرهیزگار
زنان را ز مردان بپرداختند جدا آنگه ز شان کشتی ساختند

به مردانگی خون خود ریختند بپرهیز بودند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان که تخته ز گیتی بر افتادشان

یکی روز فرخنده چون صبحگاه ز فرزانگان برد می از رشتگاه
چنان کاو فرمان بسالار بار که با ما خدا و کس آموزگار

فرستاد و برخواند بقراط را نگهبان ترکیب اخلاط را
فرستاده بقراط را زان نشست ز شه یاد و دانش که جویای هست

ز ماهی به درگاه خسرو خرام بر آرای خانه بیا فروز جام
فریبنده را پیر دانا نخورد فریبندگی را اجابت نکرد

بدو گفت و با اسکندر بگوی که هر چه در این بنیانی مجوی
من اینجا نیم این سخن در نشست که اینجا خیالیست آن نی صفت

هر آنگه به دست آر و از بر پرست هم از درگه ایزدایم بدست
جوابی که افلاک آن فرهنگ سفت فرستاده شد باز فرستنده گفت

شهنشاه کشت وش چو پره که بقراط شمعیت خلوت فروز
نیاید به دیداران شمع راه جز آنکس که شمشیر باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود بدانش همه سال محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه ای ز روشن دلی سر بدو دانه

ز هر دانشی کان نه دانندگان رساندی ورا رسانندگان
سخنهای بقراط بیدار هوش پسند آمد آن مرز باز انگوش

بدان شد دل افش اندیشه او که آرند بقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت نشین بر آمد شه خلق سبب راه

سر از شغل دنیا چنان تافته است که در کنج کوهی درش یافته است
ز خویشان و یاران جدایی گرفت بکنج خراب آشنایی گرفت

جهان گرچه کارش جهان آورد نه هر کس که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور خورد برد پلاسی بپوشید و بیا او برید

کم است پست زر آنجا که غایت بود قناعت ورا در کفایت بود
خبر از پرستیدنش کاسته نبرد یک اخلاق را بار بست

نظامی صفت با خرد جفت گرد نظامی نگار این صفت در گرفت
سبب چه که دارد زان بین بیا گرائیده تر شد براه و بهشت

چنین آمدست آدمی را نهاد که آید بفرمایش کمان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر بدو میل مردم ستیزنده تر

ز بقراط مهر خود از خلق شست همه خلق بقراط را باز جست
نبی خواند شاهنشاه اند ... نشسته شه انجم سران انجمن

چو پیوند آن ... دل کاروان در بنیا ... بگیر
بارز ... ز کار ... بیگانه ... رسیده نشد دولت ...

شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش
که نزدیک خود خواندت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
بیا با تو گو صحبت دلپذیر / چرایی تو در درگه ما گوشه گیر
فرستاده‌ای مبارک ز راه / پی او شد و داد پیغام شاه
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
چو برنا شدن هست چندین سبیل / بیا زی فشند سوی کس جبرئیل
دلی را که بر دوستی رهبر است / بر دل زبان حجتی دیگر است
چو در نافه مشک آشنائی دهد / بر دیده خوشبو گواهی دهد
سبو را ببینند با آب و رنگ / سبو هر مرا یا ز بیجاست لنگ
از آن ارزداران که خود شکرند / بدل دوستی سوی من بنگرند
اگر خاصگان تر زبان هست هم / بامید شه دل توان کرد گرم
غنا ساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آید ز ... باز جست
هر آن نیک و بد کاید او در برون / بدارای درگه بود رهنمون
نگه تا ز طوفان دریای آب / درین کشمکش چون نمایم شتاب
نهنگان دریا کشاینده چنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
بر شاه گر صورتم بگسلند / خلافی نه در من که در جو کشند
درین بندگی خواجه باشم ترا / گرایم به تو بنده باشم ترا
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خوان در بر سرش
شه از گوهر افشان آن کان گنج / ز گوهر درآمد چون آمد به سنج
سخن فهم است کو هست خلوت گرای / پیاده شد و نگاهش کرد رای
ز شغل جهان گشت مشغول خواب / برآسوده تا تابش آفتاب
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
کسی کو نهد دل به مشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
برآن راه هر دم نیم جو بار نیست / که او در تنگی جو به انبار نیست
دگر بار شه گفت کز پارسا / تمنا چه داری ز من ای گدا

فرستاد نزدیک آن اهل راز / بسی قصه‌ها گفت با وی دراز
اجابت نکردن چه فرمان‌شناس / نوازنده را ناشدن حق‌شناس
بعذر وزیری خویش صحبت نمای / وگر نیست صحبت بحاجت بیای
جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ ز رای صواب
نماید که رفتن مرا رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
مرا رغبت آنگه پدید آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
در دل که مهر آشکارا کند / مدارا برون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرم اند / بهر دم اندرون شاه را همدم اند
چنان می نماید که در بزمگاه / به نیکی مرا یاد ناورد شاه
دل شاه را مردم حق شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
وگر مرد باید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
ز گنبد چو یک کس باشد خراب / خوش آواز را خوش آید جواب
تو خوانی مرا پرده داران از / پس پردگی از پرده در نیاز
شه آنجا چنان شد که در ناخوشی / نماید که یار است در ... کشی
[illegible] / [illegible]
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بنده وگر پیش یزدان پاک
ببین پای سکندر به تقویم راست / که این نکته را ارتفاع از کجاست
طبق پیش شه برد از خوان در / ز دُر دامن شاه را کرد پر
پسند آمدش آن سخنهای چست / بدعوی که در صحبت آید درست
شه آن گنج را دید در گوشه / ز بی توشگی ساخته توشه
تماشای او در دلش کار کرد / بپایش ... بیدار کرد
بخندید شه از کرم داوری / که از چون منی را چه هست آوری
چو فرصت چنین هست جان پرورم / غم گرده گندمی کی خورم
مرا کاه هم از کاه برگی ستوه / چه باید گرانبار کردن چو کوه
جوابش چنین داد دانای گنج / که با چون منی بیش میار رنج

من از تو بسی توانگرترم ‌ ‌ که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با آنکه عاری و جهانی چنین ‌ ‌ نه بسیار دل هم نه خوان چنین

مرا این یکی ژنده سالخورد ‌ ‌ گر افتد از هستی گرم و سرد
تو با این گرانی گرو در نشست ‌ ‌ طلبگاری من کجا کار تست

وگر باز پرسید از و شهریار ‌ ‌ که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر ‌ ‌ که فرمانبرم من تو فرمان پذیر

بر آشفت شه زان حدیث درست ‌ ‌ نهانی سخن باز از و بازجست
خردمند پاسخ چنین داد باز ‌ ‌ که بر شه گشایم در بسته راز

مرا بنده هست نامش هوا ‌ ‌ دل من بر آن بنده فرمانروا
توانی که آن بنده را بنده ‌ ‌ پرستار بار پرستنده

شه از رای دانای باریک بین ‌ ‌ ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون زنده پیمای من ‌ ‌ گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکان جدائی مکن ‌ ‌ بهر پرده بیهوده آزمائی مکن
بگیرم عنانش چو سیم درا ‌ ‌ که سیماب بر گوش نتوان نهاد

چو پاکی دیا کیزه رائی مکن ‌ ‌ چو دعوی چارپائی کنی
که هر چارپا کیه آرد شتاب ‌ ‌ بیا اندر آرد کسی را ز خواب

چو من خفته را تو بیدار کرد ‌ ‌ نشایست بیهوده بیدار کرد
تو از خواب ما را چه آشفته ‌ ‌ کسی خفته بیدار و خود خفته

بدین خواب گه گوش خود می کشم ‌ ‌ ز شیران بیدار بر دار جنگ
شکاری طلب کاید از شیر ‌ ‌ هنر چیست جز نیست نخجیر تو

دل شه بدان آشنائی گرم ‌ ‌ چو موم از پذیرندگی گشت نرم
سجده رسش خیال خم است آن ‌ ‌ ز پندش به حلقه گوش بست

شد آن تلخی از سیر پرهیزگار ‌ ‌ بشیرین زبانی درآمد بکار
ازان بنده که سر بلندی کند ‌ ‌ بگفت آنچه آن سر بلندی

که چون آهنی هست سیری اگر ‌ ‌ پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را ‌ ‌ در آوری آئین آیینه را

زدود از دل آن آهن تیره زنگ ‌ ‌ کزان جای گیرد درو نقش و رنگ
دل پاک کن از نقش نگار کن ‌ ‌ بد و راز روحانیان باز کن

سیه کن دوان بداندیش را ‌ ‌ مشو آینهٔ سینه آن خویش را
زبانت هر کو سیه دل بود ‌ ‌ نه هر زنگی ای خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون ‌ ‌ مشرح نگر کار وا ز دل برون
سیاهی کنی سوخته شو چو ‌ ‌ که دندان دهد گر زنگی سپید

نگه زنگی از آهن است ‌ ‌ که با این سیاهی لبش و زین است
ازانجا خبر داد کار از له ‌ ‌ که نقش پرا در سیاهیست جا

برون آی چون آب آلوده گون ‌ ‌ ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی که آلودگی گشت پاک ‌ ‌ بخیر بد درین گنبد دردناک

نهانخانهٔ صبحگاهی شود ‌ ‌ حرم گاه شاه آگهی شود
ز تو دور گردون فزون نقاب ‌ ‌ بر وزن درافتادن آفتاب

چراغی ز دریوزه برکرده گیر ‌ ‌ قفای زیاد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش ‌ ‌ ز برگ عماری برامید باش

تو دریاکی کن ز خاشاک خاک ‌ ‌ طلبگار سلطان شو ز نهار
چو سلطان شود دست نخجیر گاه ‌ ‌ در بسته بیند فروبسته راه

چه دانی که آید بمهمان فرود ‌ ‌ بنا خوانده مهمان بر آید در دو
گر آئی برین در دلیری مکن ‌ ‌ تمنای بالا ز پستی مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص ‌ ‌ که من از دربان نیی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه ‌ ‌ نشاید شدن کفش افگن براه

که چه هم کاسهٔ شاه خواهی نشست ‌ ‌ به پیرای ناخن فرو شوی دست
گر از بهره گر خود او هم سیر ‌ ‌ که بر تخت سلطان نخوانده

که شیری که بر تخت او پخته شد ‌ ‌ هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو در آید به درگاه تو ‌ ‌ مشو رو سیلی ازلکم کنه جای تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این پیر زنی کمترین بنده باش / گر این پایه ای ارجمندی سرافکنده باش
دگر ره تو خود پادشاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو گرمی مکن باش از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دلی یافته کز زمین تفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش اینست بر شاه این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / بآب زر این نکته‌ها را نبشت
مغنی نغمه را در آور بجوش / که در باغ بلبل نشاید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده هست / که چون افسر آید بشاه نشست

مناظره کردن حکیمان هند با سکندر از هر علمی و جواب با صواب شنیدن ازو

دهن مهر کرد از همه خوشگوار / که بنیاد شاهی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه برشد باورنگ خویش
درآمد رقیبی که اینک ز راه / فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آوری بار خواهست بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغی را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش بازدادند و بنواختند
درآمد مغی خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان درست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن میشد از هر دری دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنر می‌نمود / بمقدار خود دست بخردی فزود
چو در هند و آمد ثنا در سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته های گره بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را زلب حقه پر نوش کرد / جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروختش آب و جاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخت / نقاب از سخن شد بپرداخت
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنائی دهد / شب تیره را روشنائی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که بگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین در آموزگار / سرآمد توئی بر همه روزگار
که گرچه خداوند تاجی و تخت / بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش بگردانم از آفتاب
دگر بایدم شه جوابی درست / دگر باره برخیز توان جست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوس داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین سزاوار شاه / بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون از جهان خسته بیرون برند / سوی آفریننده ره چون برند
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش نه پیداست از یا پدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینی است یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر جویمش / که چون ره برم تا کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود هر دو پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
طلب کردن جای ورای هست / که جان آفریننده را جای نیست
بآن چیزها باید اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
بغفلت نشاید شد این راه را / که ایزد از آنچه پنهان کند ماه را
بایزدشناسی مجنبان قیاس / ازین بگذر و هم ایزدشناس
چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازی دیگر آمد پدید
خبر جو که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم کوته کنان این سخن
فلک بر تو زان هفت منزل کشید / که بیرون منزل نشاید دوید
حصاریست این بارگاه بلند / درو گشته اندیشه ها شهربند
بدین هست تا هست ره تنگنای / که نادیده ره نیست اندیشه جای
بسا کس که سر پیچ از آن گشت گم / خیالش ز راه اندیشه پیش گم
جهانی دگر هست پوشیده روی / بآنجا توان کردن این جستجوی
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو آنجا نشستنگه آمد درست / ازینجا گذشتن چه باید نخست
که یزدان گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج و اینجا کلید
بدینجا کنی کشت کاری نکوی / بآنجای برگشته را بدروی
پل است این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر دلپذیر
فرو مردن جان چه آتش یکیست / درین بنگر و گر کسی را شکیست
بدو گفت کای هیچ شان نشست / اگر جان ز آتش بود زان نشست
چو آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد ولیکن شود باز جای
بگویند جان او ز آتش نیست فرق / ز داده بود تا فرو مرده فرق

چو از خویشتن روی بر تافتی / بایزد چنان دان که ره یافتی
دگر کس ازو را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
خدا را نشاید باندیشه جست / که در وقت هرجای اندیشه سست
هر آنچه آن در اندیشه آید بجای / سوا آفریننده شد رهنمای
نشان جو توان بردن بر کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
نجوید کس این پرده راز را / خبر بازی انجام و آغاز را
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی باشدش بیگمان
اگر هست جز او کسی کاگه است / دگر نیست نسبت بیرون از اوست
برون ز آسمان و زمین بر نشان / کرانی که هر رشته خویش باز
ازین منزل خویش نتوان گذشت / که چرخ ایستادست یا بیخ دشت
چو اندیشه زین پرده در نگذرد / پس پرده را دید کس کی ره برد
گر اندیشی آنرا که نادیدنیست / چو بینی که بینی خطا دیدنیست
سرانجام چون پیش نقشش نگاه / جز آن نیست کز وی گرفتی شمار
دگر بار گفتش بدین گو که راست / که ما آمدن تا برفتن چراست
چه پیداست کاینجا توانیم زیست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست
خردمند شه گفت کای پاک مرد / چنین جان ازل آفرینش نگرد
درین گرد از حال خود جو درست / وزان پیکر حال باید نشست
دو سر کار برزد جهان آفرین / درین آفرینش جهان آفرین
چو چشمه روان گرد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
نماید مرا کاتش افتاده است / شرارش از آن کالبد یافته است
چو آتش بر او گرم گشت شاه / بتندی بره کرد نیکی نگاه
نخواندی که چون جان سفرساز گشت / ازان کس که آید بدو بازگشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
حکایت شخصی که او جان ببرد / چه گویند جان تن با جان ببرد
ز جان تن گذر کرد نیست پاک / ز دور آلت ... آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز — بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب اندر خیال — چه چیز و برون آرد از پر و بال

که منزل به منزل دو و که دو دشت — ببیند جهان و جهان سپر گذشت
چه بیننده آنجاست این چیست — اگر نقشبند آن شد این نقش چیست

نه پیدا به سختی کشد سر فراز — بدو گفت کای خفته دیرباز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب — ز شمع تو میخیزد این نور و تاب

بپیچد دگر باره شد شاه تیز — که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیالی همه خوابها منکسیست — درآن آشنائی نه بیگانگیست

نماینده اندیشه پاک تست — نموده تمنای او را که است
گرت در دل آید که بر آن نهفت — چراغ گشت پیدا بر آنکس که خفت

روان چون برهنه شود از خیال — نه پوشیده نه صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو بیافت گر [illegible] — به بیداری این گنج را رهبرست

همان بیند این مرد بیدار هوش — که دیگر کس از خواب خیزد ز سر و هوش
دگر بار هندو درآمد بگفت — گهر کرد با نوک الماس جفت

که بر چشم بستاهی ده مرا — ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه چیز است در جنبش چشم بد — که نیکوی خود را کند چشم زد

ازان کار کرده جهان آزمای — نه دیدست بیننده جانگزای
همه چیز را کارفرمایش رسید — چو دیده پسندد فزایش پدید

جز او را که هر چه بیند آورد — سر و گردنش زیر بند آورد
بهر چیز شیئی چونکه دیدم شگرف — درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک نگه دار بشد از نخست — بر آن جا که تیر او شد درست
بگو تا چه چیز است نیروی او — سپند از چه بر دافتد از خوی او

ندانم که من چشم بر بسته ام — پسندیده یا ناپسندیده ام
جهان را گفتش که طالع شناس — چنین آورد از ره معنی قیاس

که هر چه گرد نظر جای گیر — گذر بر هوای کند ناگزیر
بر آن چیز کارد منظر تاختن — کند با هوا رای گرم ساختن

نه چون در آرد بان زخمگاه — هوا نیز باید بدان زخم راه
هوا گر هوای بود سود مست — در ارکان آن چیز تا بد گزند

مزاج هوا گر بود زهرناک — ببینا زده آن چیز را در خاک
هوای بدست آنکه در چشم زد — بیارد سهم راهی چشم بد

ولیکن بنزدیک من در سرشت — جز این علتی هست کانکس نگفت
نه چشم بدست اینچنان کارگر — که بر نقش او دست یابد نظر

چو بیند عجب کاری در خیال — بیاید به چشمش و هر گوشه حال
تعجب روا نیست در راه او — نیابد جز او در نظر جایگاه

چو نقش جهی بنگرد آید پیش — دغا باختن بر گرفت از پیش
گرفتار یان راه هر پیچ پیچ — بدان تا نگردد گرفتار پیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان — از این جوی افتد بچشم بیکیان
بسوزنده چشم را جوش چون — بخاری ز پیشانی آرد برون

باین هر دو معنی شناسند و بس — که این چشم بد بود آن چشم کس
سپند از پی آن شد افروخته — که آفت بآتش بود سوخته

فسونگر دگرگونه گفت از — که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین کمند — فلک خود زره باز دارد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست — در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر شگال — خبر چون هم اکنون ز نقش فال

ز نقشی که آواز ناید برون — به نیکی سپید چون شود [illegible]
چنین گفت کان سایه ایزدی — که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر اندیشه در نقش این گنبد است — که او یاد شکست گردید بدست
نگاه کنند و فال چون اختر [illegible] — ز طالع توان دهی نقش [illegible]

شود از طالع نماید درست — ز نقشی که برداند [illegible]
[illegible] — چه بیند [illegible]

باندازه آنکه باشد نیاز نماید باو بودنیهای راز
فرستید سروش و باو آن کلید سکندر از سربسته بر با پدید

ازان باده هند چینان مست شد که یکبار شمشیرش از دست شد
دگرباره پرسید کز چین زنگ در قفلهای صورت چرا شد دو رنگ

چه کیهان بود زنگ بار در لود چرا این سیه گشت و آن شد سپید
بهانه اگر گفت این گر آنید کور دو رنگ است یکرنگی از وی مجوی

[illegible] یکی روی در چین یکی در حبش
بروی سکندر رو بهار اچو ماه بروی دگر رو بهار اسپاه

چو هندوی ما [illegible] ز بوی شه زلف [illegible]
پتسلیم شه بوسه بر خاک زد شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر چنان هوش [illegible] دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیار آن [illegible] باستان مرا یاری ده درین داستان

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین

ز دستان گیتی نگهبان برم بدین داستان [illegible] برم

چنین آمد از فیلسوفان سخن که چون شد بنه تازه رسم کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال در آمد ببخشیدن ملک و مال
زبس بخشش او در آن مرز و بوم بر افتاد درویشی از آب روم

نهادند سر خسروان بر درش بفرمان او گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروز بخت یکی روز بر شد بپیروزه تخت

سخن بر اندازه انصاف و دین گهی در رخ می بست گه می گشاد
چو بختی سخن اندر آن که بود بخلوتگه خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان گزین کرد هفت که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بُد مملکت را وزیر بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس کرد شان دستبوس
بهان هفتمین هرمس نیک رای که بر هفتمین آسمان کرد جای

چنین هفت پرکار بر گرد شاه وزان [illegible] شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه در آن مجلس تنگبار با پهنه فراخی درآمد بکار
بداننده گان از [illegible] گفت که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب [illegible] شد ز بیخودی گذاریم یکروز در بیخودی
یک امروز بنشینیم در راه و مهر گشاییم سربسته های سپهر

بدانیم کین خرگه گاو پشت چگونه در آمد بخاک و درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر بدانسان که بد گفت باید دلیر

چنان در خور آمد برای درست که ترکیب عالم بود از نخست
چه افزایش و کاهش نیک و بد بنا بود پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب با درین کار چه بود بجوئیم [illegible]
بدین زیرکی جمع آموزگار نیارد سهم بعد ازین روزگار

ندانیم کز ما درین راه و رنج گشاهای خواهد فرو شد بگنج
بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش که این کار را غاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت که اول بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا گر بنا چه بانگ آمد از ساز ارغنون
چو شاه این سخن را اساس آغاز کرد چنان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ این کارگاه کهن فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب سخن در جواب آمد و بفکر صواب

مقالات ارسطو حکیم

چنان رفت رخصت برای درست که ارسطو که بد پیشوای نخست

ارسطوی روشن دل و هوشمند ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دائم بدانش گراینده باش در بستگی را گشاینده باش

بنیروی داد آفرین شاه ری
ز بندی که نگشاید آزاوری

چو فرمان چنین آمد از شهریار
کز آغاز هستی نماید شمار

نخستین یکی جنبشی بود نغز
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبش نو نهاد

جز اول که او جنبش فرد بود
سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
سه دوری دران خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری مرکز عیان
تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام آن جسم جنبنده کرد

دران جسم جنبنده نامد قرار
همی بود جنبان بهر روزگار

از آن جسم جنبان که تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهر درفشان پاک

ز میلی که بر مرکز خویش دید
سه دایره میل خود پیش دید

بآن میل کاول گراینده بود
همه سال جنبش نماینده بود

چو پرگار او را چنان بست بند
گرو ساز در شد سپهر بلند

بگشت سپهر آتش آمد پدید
که آتش بنیروی گرمش رسید

ز نیروی آتش هوائی گشاد
که مانند او گرم دارد نهاد

بیادی گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک
پدید آمد آبی چنین نغز و پاک

چو آسوده گشت آب در وی نشست
ازان شد پدیدار این خاک پست

چو هر چار جوهر بهم شد بجای
گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند
وزان رستنیها بر انگیختند

وزان رستنیهای پرداخته
ز هر گونه شد جانور ساخته

ز اندازه عقل نسبت شناس
ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالات والیس حکیم

چنان میراند والیس این سخن
که تو باد شه در جهان کهن

بتعلیم دانش تنومند باد
بدانش بپروردی برومند باد

چو فرمود سالار گردنکشان
که هر کس بهر آنچه دارد نشان

چنین گفت بر ملح انش درست
که جز آب جوهر پدید از نخست

ز جنبش نمودن بجائی رسید
کزو آتشی در تخلخل رسید

چو آتش برون اندر آمد ز جای
هوائی شد و ماند زو آب ار

چو ابقه گرفت آب آهستگی
زمین سار زو در گذشت ازان بستگی

چو هر گوهری خاص جائی گرفت
جهان از طبیعت نوائی گرفت

ز لطفی که سرجوش آن جمله بود
گره بست گردون و جنبش نمود

نیوشان گر این سخن را شنید
کز آبی چنین پیکر آمد پدید

نمودار لطفه بر آسمان
بکلیت قاطع بر این استان

مقالات بلیناس حکیم

بلیناس را نیز از او نوشت
زمین را طلسم از زمین بوس هست

بلیناس را چون سخن شد بسر
بر این هفت تن اوج گردی گذر

که چندانکه هست آفرینش بجای
شها بر تو باد آفرین خدای

ز دانش سپاس اول شاه در
که با نور به دیدها دیده نور

چو فرهنگ خسرو جهان باز جست
که پیدا کنم رازهای نخست

نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود ترکیبان ساختند

چو نیروی جنبش در او کرد کار
با فسردگی زو بر آمد بخار

از و هر چه جنبنده پاک بود
سزاوار اجرام افلاک بود

دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی پایه میگذاشت

یکی بخش از و آتش روشن است
که بالاترین طاق این گلشن است

دگر بخش از و باد جنبنده خو
که تا او نجنبید مانند کوست

سوم بخش از و آب ...
که هستش نبرد او ق گرمی گرم

همان قسمت چارمین هست خاک
ز سر کوب گردش شده تابناک

مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشه نخل بن

جهاندار را گفت پاینده باش / بداد و بدانش گراینده باش

همه آرزو باشکار تو باد / شهنشاهیت جهان آشکار تو باد

ز پرسیده شهریار جهان / که داند که هست آن ز دانش نهان

ولیکن باندازه رای خویش / کنم هر کسی عرض کالای خویش

نخستین ورق کآفرینش نبود / جز ایزد خداوند بینش نبود

ز هیبت بر انگیخت ابری بلند / همه برق و باران او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر

ز ماهیتی گرد بخار اوفتاد / زمین گشت بر جای خویش ایستاد

ازین پیشتر رهنمون پی نبرد / گزاف سخن بر نشاید شمرد

مقالات افرفوریوس حکیم

پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس

که تا دور باشد خرامش پذیر / تو باشی جهاندار و دوران گیر

سر از دور تو بر متاباد دهر / که داد تو بیداد را کرد قهر

ز پرسیدن شاه ایزد شناس / چنان در دل آمد مرا از قیاس

کزان پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید

ز پروردن فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار

دو نیمه شد آن آب جوهر گشای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک

ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین در زمان

خرد تا بدینجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

مقالات هرمس حکیم

چو قفل از زبان هرمس رسید / ز بستن خیالی در آمد کلید

ازان پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد

که بر هر چه شاید گشادن ببند / دل و رای شه باد فیروزمند

فلک باد گردنده بر کام تو / نگردد ازین خسروی نام تو

چو رسته ز چنین آمدست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار

مرا هم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت

ازانگه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه

بر آنم که این طاق دریا شکوه / معلق چو پرده است بر اوج کوه

ببالای او در چنین تابناک / فروزنده نوریست صافی و پاک

نقابیست او در در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشت دور

ز هر رخنه کز دور دره یافتست / باندازه نوری برون تافتست

همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب

ز خود آفرینش ندانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

مقالات افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان / مبادا ز دلش هیچ راز نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد

حدیثی که پرسید دل پاک او / نگویم که ترسم ز ادراک او

ز حرف خطا چون بترسیم بس / که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد بایه بودی بجای

توالد بود هر چه از پایه خاست / خدائی جدا و خدائی جداست

کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین توالد نباشد نیاز

جداگانه هر گوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته

ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری گرد شخصی بپای

اگر گیری از پر موری قیاس

مقالات سکندر علیه السلام

توان شد بدان عبرت ایزدشناس

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد

سکندر که خورشید آفاق بود
بر او شد بلی در جهان طاق بود

ازان دانشی بود کان دانشان
بر آن انجمن ساختند امتحان

چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان آورد روزگار

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
جداگانه هر جام را نوش کرد

بر آن فیلسوفان مشکل گشای
بسی آفرین یاد کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای هنرپروران
بسی کردم اندیشه در اختران

بدانم که این صورت از خود نرست
نگارنده بودشان از نخست

نگارنده دانم که هست از درون
نگارنده‌ش را ندانم که چون

ز چون گردد او گر بدانستمی
همان کو کند من توانستمی

همان صورتی کاید اندر ضمیر
توان کردنش در عمل ناگزیر

چو ما را ز خلقت ندانیم خواند
تجسس در چون توانیم راند

شما کاسمان را ورق خوانده اید
سخن بین که چون مختلف رانده اید

ازین بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقشبند

نظامی بدین در مجنبان کلید

مقالات نظامی علیه الرحمة والغفران

که نقش ازل بسته را کس ندید

بزرگ آفریننده هرچه هست
ز هرچه آفرینست بالا و پست

نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد

هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

مگر نقش اول کز آغاز بست
کز آن پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصا بر سر چشم خرد کرد باز

همان گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز داد اش کلید

جز اول حسابی که سربسته بود
در آنجا خرد چشم دربسته بود

دگرها که پنهان نبود از خرد
خرد را چو پرسی بر او ره برد

وزان پرده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن زو حکایت مخواه

بآنجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره غیب ازین دورتر شد بسی
که اندیشه آنجا رساند کسی

خردمندی از هست گر هرچه هست
چو نادیدنی بود از دیده جست

چو صنعت بصانع ترا ره نمود
نوائی بدین پرده نتوان فزود

سخن بین که با مرکب تیز لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکافست و خضر اخرام

در درج رسانید و بعد از درود
بکاخ من آمد گشاده فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن گفت با من به آواز نرم

که چندین سخنهای خلوت سگال
حواله مکن بر زبانهای لال

تو میخاری این سرو را بیخ و بن
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن

چرا بست باید سخنهای نغز
بر آن استخوانهای پوسیده مغز

بخوان کسان بر مخور نان خویش
شکنبه منه بر سر خوان خویش

بلی مردم دور نامردمند
نه در انجمن رفته بر انجم اند

بخاکی دلی چون نهی خاک دست
نه خاک زمین بلکه خاکی کهست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره دزد است هم مهره باز

کند مهره را در کف اندر نهان
دگرباره آرد برون از دهان

فرو خوردنش هست رنگی زرد
برآوردنش سرخ بالا چو برد

بوقت خزان بخورد عود خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش آگند گست
نه در نیستی دیده آگند گست

پراگنده که بود جای گیر
گر آید فراهم بود دلپذیر

که هرچه آن شود در زمین ریخته
دگرباره گردد برانگیخته

ز رسوده که بود ریز ریز
بسیماب جمع آورد خاک بیز

نسخه: خاک دلی چون زمین خاک دوست   نه خاک آدمی بلکه خاکی بپوست

نسخه: ز کردار او چون ندانستمی

چو زر پراگنده چاره ساز — بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان — دگر بار جمع آورد می توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود — بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید — فراغت بهم زن آنچه نتوان شنید

نازل شدن وحی پیغمبری بسکندر علیه السلام

جهان فیلسوف مهندس نهاد — ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که آن پیشوای بلند اختران — سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجائی رسید — که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد — بسی بسته را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان — خبر او را تمامی نبود از جهان
چو بر برد همه علمها از قوم — مه از اهل یونان چه از اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران — بدید آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از سپاهی بماند — عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس — جهان آفرین را طلب کرد و بس
دران کشف کوشید کز روی راز — براندازد از هفت کحلی طراز
چنان بینهٔ آن ایزدی را که هست — بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی — خبر دادش از خود دران بیخودی
شهنشه بران گوهر تابناک — رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کای فرق تو از گروه — جهان آفرینت سپارد درود
برون زانکه داد او جهانبانیت — به پیغمبری داد ارزانیت
بفرمانبری چون تو ای شهریار — چنین سقف فرمان پروردگار
که برداری اندام زارامگاه — درین داوری سر نپیچی ز راه
برانی بگرد جهان چون سپهر — درآری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد — بدارنده دولت بی نخود
بنا کوئی این کهن طاق را — ز غفلت فرو شوئی آفاق را
رهائی جهان را ز بیداد دیو — گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب — ز روی خرد بر گشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک — فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد هر کار و دهر — که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست — به ار ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش — رضای خدا بین نه آزرم خویش
بخشنودیش جان برکن بسیج — بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور تیز یابی گزند — امانش مده یا بکش یا ببند
سکندر بران وحی بسته سروش — چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار — که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شتابان کنم — خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز کز خود شوم مرزبان — چه گویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز — وزین هم تو بهتر است بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس — ز ترخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از ریگ آب — چگونه کنم هر یکی را غذا آب
گران گوششان بمن نگروند — ز کری سخنهای من نشنوند
دران جای بیگانه خشک و تر — چه درمان کنم خاصه با کور و کر
اگر شد بی آرم به پیغمبری — چه حجت کنم خلق را رهبری
چه حجت بود در سخن یاوریم — که دانند پیغمبران داوریم
در آموز اول بمن هم ره — پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآموزگانی چو دریا چند — سر مغز از خویشتن گرد بند
چگونه توان داد پالفرشان — که آن کیر گم گردد از مغزشان
سروش سراینده کارساز — جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
بمشرق گروهی فرشته سرشت
گروهی شمالیست اقلیم شان
مناسک منسک فنارس سیاه پوش
ندارد کس از سرکشان پای تو
که هر جا که تابی بر اوج بلند
بهر جا که مرکب درآری براه
دگر زین که در تنگنا زیر پای تو
بود نور تا پیش ظلمت زمین
کسی کاو درد با تو در سر خام
دگر چون عنان سوی ره آوری
باسلام یاری ده و رهنمون
تو نیز آنچه گوئی بدو بی زبان
چو شد دیدگان گفت بیچاره است
از آن شه بفال نیک دانی بهیچ
بیرون از آنکه پیغام فرخ سرشت
سگالش گروهی خیالی پسند
سه فرهنگنامه ز فرخ سرشت
فلاطون گر نامه … لیست
چو بگشت این نامه مهرست خشت
چو هنگام جا جست سیدی فراز
چو عاجز شدی را … داوری
چنان جا در فرمان افلاطون
مسلسل … ره هامی …
خرد را … شد رهنمون

روندیست … آشکار و نهان
گروهی منسکش نام و نیکوان سرشت
که تا قاویل خوانی و تنظیم شان
ز تاویل یابی به تاویل راه
اگر هر کسی در جهان جای تو
که تا … گنجها قفل بند
کسی داد و داوران …
کسی یاد بست … پیشرو
تو بینی … هیچکس
به ظلمت … کار
به کشور گشادن سپاه آوری
لغتهای هر قوم آری برون
بدانی … شنیده … جهان
ز فرمان بری بنده را چاره نیست
خبر … شغل دل … هیچ
خبرهای نصرت … گوش
که از رهروان باز دارد گزند
… نقش …
ز هر دانشی کاو …
سخنهای باریک …
بآن در جهان … گردی …
ز فیض خدا … یاوری
که پیش … کلک …
گز و بار … کاری که …
بدان تا … گوهر …

بمغرب گروهیست صحرا خرام
گروهی چو دریا جنوبی گرای
چو تو بارگی سوی راه آوری
همه پیش تو ظلمت سحر شوند
تو آن شمع چراغی و نیک اختری
چنان کن که چون … سر راه آوری
نیارد جهان … بر سرشت
بهر جا که … کند رای تو
کسی کو … عهد تو …
چو آن تا چو سایه در آن تیرگی
بهر طایفه کاو رسی …
زبان دان شوی … گفتگوی
بهر زبان این هنر ایزدی
پذیرفت … پیام
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
ز هر دانشی چاره جست باز
… اعظم کرد … بجزوی
ارسطو نخستین ورق …
… که …
… آن نامه را همه مهر کرد
بگنجینه هر ورق پاره
نشست …
ز … نامه …
برون شد … شهر …
سر کلک … چون … کرد

مناسک … گروه مناسک بنام
که خوانند … رهنمای
گذر بر سپید و سیاه آوری
دگر سرکشند از تو … شوند
شب افروز چون ماه …
بدانند خود … آوری
گزندی …
بود فرق ظلمت پذیرای تو
از آن روشنائی …
فرو میرد از خوار …
لغتهای بیگانه …
چو شد …
تو زنگی بیابی مخالف …
که هستی …
بعزم …
که فرخ … چاره ساز
نشانی بدان نامه …
خبر داد …
ز هر …
به پیچیده …
طلب کرد … پاره
بتارک …
بتا …
شتا گفت …
بکا …

خسرو نامه ارسطاطالیس حکیم

چنین بود در نامهٔ رهنمای
که شاها بدانش دل آباد باش
جهان دولتی کار وی در شمار
خداترس را کارساز است بخت
مباش ایمن از دیدن چشم بد
زبادان درختی نشاید گزند
ستور خر در آنگاه بربسته دار
بکینه مبر هیچکس را زجای
برادر بجز هم برادر مگیر
زخورشید تا ماه موئی بود
معدن گهر مایهٔ شاه سنگ
چو امر پیش ایزدی راست
مکن جز به نیکی گراینده گی
میامیز در هیچ با گوهر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو آیینه را چون بهم برنهی
جوانمردی از شیر باز آوری
زنی جو به چهر نیش ارد
سر خصم چون گردد از فتنه باز
در آنگه بجهم گرگ با پلنگ
رسول توانا توانا فرست
وبجائی که آهن در آید بچنگ
بجز بی توان پای روباه بست

زبیداد انشان ... ورشو شاد باش
بجو دوستی مکن بیش پروردگار
بود نا خداترس را کار سخت
نه از چشم بد بلکه از چشم خود
که از خاک کس بر نیاید بلند
حسد را که جو در راه بربسته دار
چو از جای بردی در آتش نهای
که بس فرق باشد زخوان تا به تیر
که آن دوستی ایمن ... بود
شد آن نیز ... و این گوهر جنگ
بیا بر که رسم ... است
که دنیا ... است پایندگی
[illegible]
که بنیادی ... انجام کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنامردی شد ... مردی
سرش بشکنی ... پیش از رستها
بجز ... بیار ... ره
تو خود را از آن میان دور
بدانا هم از جنبش افسرست
بزر داد آهن برآورز سنگ
بجا داد طفل ... خاتم بدست

دری ... اگر بیشش بود ناپدید
بغیر ... قوی دل مباش
بهر جا که باشی ... باد
چنین ... مرد گوهر شناس
دو شاخه گشایان نخجیرگاه
حسد مرد را اول ... آورد
اگر ... هست کین کهن
نخواه از کسی کینه آباد
زرش ... بود تا بجا
مزن ... بیران ...
بدان ... پیچ کینه
مکن کار ... بدان اینه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانی میان ... از اجام
کسی را که باشند دهقان نشاه
فرستاده را چون بود چاره ساز
بخر دینه زینهار انگشت
چو مطرب ... کسان شاد باش

ازان پس که بود از فرین خدای
روان تا توان باز جستن کلید
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
سپندی بر آتش فکن بامداد
که گر نعل از خویش شد در بهار
بفحلان نخچیر ... راه
میان دو از آزاده کردار ...
بریده مکن یکسر از بیخ و بن
نظر پیش کن در حساب ...
که آن کار بشناس این کار
بیا تا ... بیش ...
... همه ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانمردی ... از ...
... نقش ...
که مانی ... چون ...
درستی ... ازو هم ...
... مکن ... پدار
پراگنده شان کن تیغ از پی کام
به اندازه پایه ... پایگاه
باندازه کردن نباشد نیاز
زر از بهر دشمن پراگنده است
ز بند خود از مردمی آزاد باش

نصیحت

جهان را چو طفل سحر خاسته   بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ   بدست کسان خویش شد چراغ

خزینه که باقیست بربست باز   چو دادی بدان شوی سرفراز
ز زران آتشی نیست گر بندگی   شرار نیست کز چوب آگندگی

نگه کز زر و صاحب زر که به   گره بد تر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست   کرا زانکه بهتر بجای نشست

بگفت آتش ار خواهی آموختن   هر آنکشته باید ترا سوختن
فراخ آستین شو که زین سبز شاخ   نه میوه بر آستین فراخ

ز سیری مباش آنچنان شاد کام   که از سینه زهری در افتد بکام
بگنجینه مفلسی راه برد   بیفتاد و از شادمانی بمرد

بهانی شد ار گرم را آب سرد   بیالای نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کار و رنج یافتن   نشاید در و خوابگه ساختن

مخور آب تا از ره و رنج و تفت   ببر گیر و ... کین ... باد جست
نه آن میوه کو غریب آیدت   کزو ناتوانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که با ... بود   هر چیز دارد ... بیب
بدان ره که تا رفته باشد کسی   مرو گر چه همراه داری بسی

رهی کو بود در ره اندیشه ... بد   بدان راه ... اندیشه ناک
اگر باشدی مال چندان ... بود   که ... ازان گنج گوهری

ز ... مال کاری ...   ... دو ... هر چه هست
نهانی بخواهندگان ...   ... ایزد ازین ...

دهش کن ... نهانی ...   حصار ... اعمالی بود
سپه را باندازه پایگاه   ... از ...

شکم بنده را چون شکم گشت ...   کند ... گر چه باشد دلیر
ز سیری چنان ده که گردند مست   ... خورش ...

چنان زی که هنگام سختی ...   بود لشکر ازین ... بیاید
بده ... نوبت ... جوان   ... ... نجوا

مخور باده ... بیگانه ...   تن آسان شد ... ...
بپوشش ... که ...   .

چو ... تست ... گره   امانت ... باید ...
اگر ... ...   که اقبال ... ...

... ...   که ... ... گردد ...
وفا ... ...

چو ... گرد ... عالی   ... ... مال
... ... گذشت   که ... ...

... ... بیگانگان   ... و خوی بیگانگان
... ... این شود   ... ... شود

... ... که ... شود   ... ... خود ... شود
اگر ... اقبال ...   . کسی

... ... گه
... ... گاه   ... ... کار

اگر ... دولت ...   ... دولت ... کشید
... که دولت ... رنج   که ... دولت بود ... گنج

... ...   کند دولت ... ...
... ...   که ... ...

ازان بخت ... ...   که ... ... چنگ
... ... گان   که ... ... تا ... نان

ز فیروزه گون گنبد ... دار   که ... باشی سر انجام کار
... ...   دل ... ...

سپند ... ... بیر   دگرگون شود کار ... ...
رها کن ... ... یکبارگی   که کم عمری ... ...

شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای را بد کند / چنان دان که در حق خود میکند
چو گردد جهان کارگاه از نوی / اگر یابی گرم و سرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گردد از عادت خویش روی
چنان نی که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
بهیچ از بهیچی نماید سرشت / نکو زاز نکو زاد و زشت از سرشت
که هر چه او بگردد ز ترتیب کار / بگردد بر او گردش روزگار
بجائی تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیکوئی با کسی
همه راز هم این فراموش کن / زبان از بد و نیک خاموش کن
بجنبش شتر همچو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
چنین نیز مشکل کاردان بزرگ / که با این شبانست پابند گرگ
چو یابی توانائی اندر سرشت / مزن خنده کاینجا بود خنده زشت
و گر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده و خرمی بر مبند / غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت / بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیرنده از حربگاه / نباید که یابد در آن حرب راه
گزیننده چون ره بدست آورد / بکوشندگان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآور بلند
دو شاخه کشایان نخچیرگاه / بچنگال نخچیر یابند راه
بهر چاره ای از نیک و بیچارگی / جدا از خویشتن چون بیابی ز خدای
چو این نامه بر نامور شد تمام / بشد شاد و بگشت از آن شادکام

خردنامهٔ افلاطون حکیم

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب / دمیده کافور بر مشک ناب
فرستاد شه تا بر پیش خیمه / فلاطون بخدمت شتابد ز حجره
نگارندگی نامهٔ دلنواز / که خوانندگان را بود برگ و ساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه / جواهر فرو ریخت از کان کوه
بگوهر فشان کلک فرمانبرش / نبشته چنین بود در دفترش
که بادا آفرین ز آسمان و زمین / ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بسا پاسخ کرد گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهانگیر گوهر شد او گوهر است
چو گوهر ز دست گهر بر نهاد / خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار گر نیک و گر بد کند / باندازهٔ گوهر خود کند
کمینگاه دزدان شد این حلم / نشاید درین رخت کردن علم
درین پایگه هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون تیر از تیغ / بتدبیر گیرد جهان به که تیغ
جهان تیغ مردان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بر او روز و شب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس / که درویش را نیست این دسترس
یکی آفت شه طباخ چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / که در آرزو ناشکیبا بود
از این هر دو شه را نباشد رهی / که آن پر کند طبع را وین تهی
نه بسیارگو شو نه بسیار خوار / کز این سستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان از ره آیینه معشوق و کام / کزو کام جان آید از وی کلام
نه گویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
بباشیم بس گو و دنیا چه است / که آرایم جای بجوئی بدست
نهادی که بر دشت از خون کند / فزون دوستی هیچ بیرون کند

ازین چار ترکیب آراسته | ز هر گوهری عاریت خواسته
غباری بکوه چیم ازان تیزتر | که ایشان نه مانا به پیچند سر

اگر آب و خاک عنصر شود | سرانجام گوهر بگوهر شود
خری کش بود چنگ و دیدبد | گراینده می برد و خر میدوید

جهان خار و درشت ما خارپشت | بهم لایق است این شد و این درشت
دو بیوه بهم گفتگو ساختند | سخن را بطعنه در انداختند

یکی گفت کز زشتی روی تو | نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن راندن | تو در خانه از نیکوی ماندن

چه چسپیم چندین بدین تشنگان | که با مرگ شد خواب ایشان
کسی کو نداند که در وقت خواب | دگر ره ببیداری آرد شتاب

ز خفتن چه مردن بود در سرای | که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین جگر خواب و خور گوش نیست | که چشیده مرگ را هوش نیست

چه بودی گر این خواب بی مرگ و بیم | شکیبا شدی دیده تا بیم
نگر دیدی احوال با دیده را | بسنجیده و ناپسندیده را

ازین بیهده داوری ساختن | زبانی بر آسودی انداختن
چرا از پی یک شکم دارباران | گراینده تا بهر سوغان

شتاب و درین بر دریا و دشت | چرا چون بنانی نبود بازگشت
شتابندگانی که صاحب دل اند | طلبکار آسایش منزل اند

گذار گیتی همه در سپاسی | هم آخر بآسایش آید جای
همه رهروان پیش بینندگان | کنند آفرین بر نشینندگان

سلامت در اقلیم آسودگیست | گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باشد درین آتش بی نوش | بصید کباب نشدان سخت کوش

سرانجام هر بار کوشیدنی | بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چه پوشیدنی باشد و خوردنی | حساب نگهست ناکردنی

مبادا جز آنکس که جهان میکند | چنانکس که در کوه کان میکند
که او رنج خویش در نگذرد | باندازه خویش روزی خورد

همی چنین که چندین هزار آهنین | نهند از دل و جان دو در زرین
تر که او خاک بر سر کند | خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان آنکسی راست که در جهان | خورد نوش و با همرهان
ترکیب هیچی بی بر و بند را | ده و لاغری چند را

بیک جو که چند و بنشینند خام | بدان خشک بیش چرب گردند نام
ره دور در راه تنگ | ز پایان منزل گاه

نباید غنودن چنان بی خبر | که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید چنین تیز بیخواب خورد | که تن ناتوان گردد و روی زرد

کجا عزم راه اوفتد راه جوی | نداند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را | کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار | که بر خفتگان ره زند روزگار
ببیچاره پیش بیند بفرهنگ و هوش | ندارد بگفتار بیگانه گوش

چو لشکر کشی باشدش ره شناس | ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند ور بکوه | پراگندگی نا ورد در گروه

بموکب خرامد چو باران و برف | بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یکبود | بدست آورد و سپر دارد بخورد

و زایشان نهانی کند بارجست | که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی از کار گردد تمام | به سختی کشیدن نباید بکام

چو آید ز یک سر سلامت پدید | سر چند کس را نباید برید
دران ره که درستی و تیزی بود | زدن پای با پیش افت ستیزی بود

نشاید دران از دری بی فتور | بکه دعوی نشاید درو پیش برد
چو پیر بسته سر کار افتد گره | شکیبائی از جهد بهتر بود

همه کارها از فروبستگی | گشاید ولیکن باهستگی
فروبستن کار در ره بود | گشایش ز یزدان هر آنگه بود

سخن گر چه شد گفته بر جای خویش | سخندانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند به نیک اختری | خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز | بود زادمی و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود | به اندیشهٔ کس نباید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان | مثالی نبشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای | که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس | خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او | خدا باد سازندهٔ کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز | بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شاه از پند آزاد گشت | ازان نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامهٔ سقراط حکیم

سوم روز کین طاق نارنج رنگ | برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

بسقراط فرمود دارای روم | که مهری ز خاتم برآرد بموم
نویسد خرد نامهٔ ارجمند | بهر نوع دروی ز هر گونه پند

خردمند رو از پذیرش نتافت | بغواصی دُر بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای | سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقشبند | بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز | که دارد بدو آفرینش نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه | طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها برین جاه خاشاک پوش | مشو غره بفرمان فرهنگ و هوش

ترا گر بسی گوهر آمیختند | نه از بهر بازی برآمیختند
پلنگیست در ره نهان گشته مست | دلیری مکن هان و هان گفتمت

بهر جا که باشی به پیکار و شور | مباش از ره عیش سزاوار زور
چو در بزم شادی نشست آوری | به ارباب خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه | که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو در خود سیاست نهی بر عام | میفکن نظر بر حریفان خام

مبادا که زان لهو گستاخ تن | رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خفیه تنها خوری | که لعنت بر آن کس چو دریا خوری

بهر کشت ده بهره چون آب جوی | که تا بیش سلامت شود چون سبوی
طعامی که در خانه داری بلند | بهمسایه ده خانش سد بوی گند

چو از خانه بیرون فرستی بکوی | درون در گشاد اکنند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشگفت | عفونت بود دلبری او در نهفت

سر زلف را چون برآری بگوش | کند خاک را باد عنبر فروش
حریفی مکن کان سزای تو نیست | در رنجگی نان سزای تو نیست

بنانی که زندان غیر است سیر | چو آبروی بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک راه | نئی بهتر آخر تو از آفتاب

خدائیست که از خورش تافتن | که درگاه خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور | ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست | زگاوی بجز بایدش نشست بر
زکم خوارگی کم شود رنج مرد | نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار | در ارنج هر باشد آنجا گوار
چو شیران باندک خوری کن بسیر | که بد دل شود گاو بسیار سیر

خر کاهل ار زانکه درهم کشد | ازانست کانجا که بحم مسکشد
بقطره ستان آب با چو بیغ | بهنگام دادن بده بی دریغ

همان مشک سقا که پر میشود | ازا فشاندن آبش بپر میشود
چنان خور تر و خشک زین خوانگاه | که اندازهٔ طبع داری نگاه

بجز خشک سخن رد زبان آیدکی | که بر جای خویش است این [illegible]
چو دادی و خوردی بماندی بجای | جهان از تو بهتر بسی کدخدای

نه هر طعمه خوش [illegible] | حلاوت به بسیار گناه بیش بین
چو با سرکه سازی شود شیر خوار | که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن به آسانی و بیهوده ناز سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این چه پژمردگیست که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن اگر زنده دست و پائی بزن
ترا او نیست یا آن پرستش کرد که تا نگذری از تو در نگذرند

پرستندگان گرچه آری بکار پرستشگران را میفگن ز کار
چو توده مستان دمی بزی دست حوالت گهی سوی آیین پرست

چو آیین پرستش نماند بجای نه آنگه بجانی تو بی دست و پای
چو یابی پرستنده نغز گوی از اندیشه زان مهربانی مجوی

بگفتار خوش مهر باید نمود زبان خوش و مهربانی چه سود
پرستار را مهر و شیرین زبان به از بدخوئی کو بود مهربان

سخن تا توانی به آزرم گوی که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست درشتی نمودن ز دیوانگیست

سخن گر چه گوینده بدگو بود نه نیکو بود گرچه نیکو بود
زگفتار بد به بود خامشی پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی کزو شرمساری کشد بصاحب عمل هیچ خواری کشد
زمهر چه آن بنایی شکیبنده باش بامید خود را فریبنده باش

امید خورش خوشتر است از خورش بوعده بود بر بزه را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب حرامست بر بر ره خور زهره آب

چو زهره به آب و همی شکیب تا بآب بهر بزه را همی فریب
گلی گندم آب نغزاید بس بر چه باران سیل آید آتش برد

ستمکاره گان را مکن یاوری که پرسنده زرت از این داوری
بخون ریختن کمتر از در بپیچ در اندیشه زین کینه ها نه بپیچ

چه خواهی ز چندین سر انداختن بآیین گوی تا کی گره یافتن
بسا آبدیده که در تیغ خفت بسا خون که در گردن تیغ خفت

بترسی که شمشیر گردن زنست مگیر سخن کسی و منت است
کجا دوه چنان بوالکی در کشد میل نیندازد از دست تا قعر پای پیل

ببین تا چه خون جهان ریختی چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت اگر دی خراب چه پرسنده چون نادخواهی جواب

بدان رهست باید گزین سبز باغ گلی چند را سرو راری بباغ
منه دل بر این مهر جنگ خونی که هست اژدهائی بخیج چون عروس

دلی دارد از مهربانی تهی چه دل که چشمش نیست نیز آگهی
چو خاکی از سکینت کمربسته باش شتاب از فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چه شاهین شکوه پر باهستگی کوش چون شیر نر
عنان گوش در دوان سیل شیر را که در راه سه پایی است این بیشه را

بکاری که غم را دهد بستگی شتابندگی کن نه آهستگی
چو آری بکین رای جنگ آوری به ار در میانه درنگ آوری

بخونی و دزد آلوده دست ببخشای بر هر گناهی که هست
زد و قتان نگهدار بر جای ش را دلیری مده بر خود او پاش را

چو شه با رعیت برادر شود رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست که الماس را زیر باید شکست

کلیم کسان از بهر نبرید کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن جامه شد کرم با دامه را که ابریشم از جان شد جامه را

ز پرستندگان آن پوشیده دار وز ایشان سخن نا نیوشیده دار
میادر با فسوس عمری بسر که افسوس باشد بافسوس کم

سخن نیز پنهان که چه داری همی بگویم که بر زین نگوید کسی
ترا کاست آسمانی بود ازین بیش گفتن پشیمانی بود

کرم نیز شاخی به برمن مگیر در تیزی بود تیغ را نا گزیر
به تیغ چنین تیز بازوی خاست قدمی باد هر جا که رانند سپاه

چو پرداختم این درج در خامه را پذیرفته شد این خردنامه را

قسم آخر از شرفنامه سکندری

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب

در سفر کردن او بدعوی پیغامبری

سر از بر سخن برکشیدم بلند / پراگندم اندر دل آتش سپند
زگنج سخن مهر برداشتم / در دُر ناسفته بگذاشتم
درآمد خرامان سخن سینهٔ / بمن داد تیغی و آیینهٔ
نظر چون بر آیینه انداختم / در او صورت خویش بشناختم
ز نرگس تهی یافتم تاب را / ندیدم چو آن سرو سیراب را
ازان سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن سست پای
خجل گشتم از سستی رنگ خویش / نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
ازان پیش کاین شمع چون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
پژوهنده دُر گزیدم چو حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
ز دیوان خسرو نشست از گنج / که نامش امید بدیوان رنج
ازان پیش کز تخت چون بخت بر / مه برد داد و باد در سپهر
که من گفتم آنک نو داد دین / چنان کن که کینه با آفرین
بپیوستن داد و دین شهریار / نگهدار فرمان پروردگار
هنرپروری از سخن شد پدید / سپردم به تو شغل هر پیشگاه
اگر این چنان کن که از خشم بد / نه تو خیره باشی نه من چشم بد
چنان کن که فردا دران داوری / نگیرد زبانت به عذر آوری
ز فرمود تا لشکر روم و شام / برو عرضه کردند خود را تمام
گزین کرد هر یک از کشوری / بهر دانگی هر یکی لشکری
هزار از گزیده سران سپر اک / بگیتی گشی کوه اکره ناک
هزار از سوم نامور لشکر ده / بر سیم زر زین پولاد خود
ز هر پیشه کامد جهان را بکار / اگر گنج صد صد همه پیشکار
ز مقدار تیروی و دریا گذر / با سکندر که گذرگاه کرد
تا هین که خسرو تخت گیر / که برد از جهان تخت خود بر تر
که از روی دریا بیک ماه راه / نشان باز داد از سپید سیاه

به پیرایش نامهٔ خسروی / کنون سفته دُر را بآرام نوی
سکالم ازان گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
که آشفته خویش چندین مباش / ببینی به پیش تو خود بین مباش
دگرگونه دیدم دران سبز باغ / که چون پر نیان بود هر پر زاغ
همی برشکسته که چون گرد بود / گل سرخ را زردی آید بزود
نه پائی که خود را سبکتر کنم / نه دستی که با نقش کس نو کنم
همه راسیدم از دولت تیزگام / که گنجی دراین نقش را ناتمام
اگر خواهی آنگاه بدست آورم / که با چه بیداری نشست آورم
که چون نامهٔ حکم اسکندری / سبکدل شد از حجت پیغمبری
بفرمود تا عبره زدم برین / نبشتند با نام اسکندری
بانداز گشاده مهر از زبان / چنین گفت با داور مهربان
بپرورد با بندگان خدا / چو با او رشیدی مهر با او همتا
بفرمان بری گوش کار رهی / که فرمانبری به ز فرمانروی
گرفتم ره دور فرسنگ پیش / بپذرفتم کامم بر آهنگ خویش
دگر زادن حال بیرون شود / بهوش باش تا عاقبت چون شود
سخن چون ابسر ... / ز بکر دریا دران تاج و تخت
ز لشکر بهر آنچه اختیار آمدش / بسی سند چه تر صد هزار آمدش
چهارش هزار استر آمد بکار / پس ... لشکر کشیده قطار
هزارش دگر گنجی آبش / همه بار گنج و خزینهای خویش
هزار از چهارم حمایان تیز / چو آمد که تا خفتن گرم خیز
بهر پیشه کامد بکار آنگهی شاه / برافراخت رایت ماهی بماه
سر چو بها ندری انجا نهاد / برو ... پشت شاد
بفرمود تا ... آیینه ساختن / بپرورد ... آیینه ساختن
نشانده و ... اندر تاج و تخت / بپردید با نان جدا تخت

چو زاهبنه بینند پوشیده راز / بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند / رقیب جرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاه جهان / روان شد بخشکی سوی عمان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزم درست / بفرمان ایزد میان سخت بست
چو بخشی زمین آن طرف درنوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
زمصرش تنی چند غم یافته / ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تهی پاکی پذیرفت خاک / بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
بمصرش رسانید آیت خویش را / برافگن ز گیتی بداندیش را
در انجای پاکان یکی آمنست / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه آزارمند / نه بینند زو جز گداز و گزند
طریق پرستش بهم میکند / پرستندگان را جفا میکند
بخون ریختن سر برافراخته است / بسی را بناحق سر انداخته است
همه در رهش از سیم زر پیوزاد / توئی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زارئی / وز ایشان بر ایشان ستمکارئی
ستمدیده را گشت فریادرس / چو فریاد آمد که فریادرس
چو از قدسیان آنچه باید شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از شهر روم / بدان تا بر افتد ازان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت / که آوازه آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او
بافل شبیخون که آورد شاه / بآن راهزن بر بپیوست راه
چو بیدادگر بود خون ریختش / بدروازهٔ مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان / ز بیداد او برگشت بازبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد / بدینگونه بخت بدش یاد کرد
چو زو رست آن خانهٔ پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را
براسود ازان عابدان آسودگان / فرو شست ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره ویرانه داشت / بطاعت گران جای عبادت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت / سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
با فرخجه آورد زانجا سپاه / وز افرنجه راندش بسی گرد راه
چو آمد که دعوی داوری / بدانش نمائی و دین پروری
کس از دانش و دین هنر تافت / بهی دیده روشن بدان ره شتافت
چو آموخت هر کس دین و داد / بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگر بار لشکر کشید / بعالم گشائی علم بر کشید
بتعجیل سیر آمد بر کوه و رود / کجا سبزه دید آمد فرود
چو درماندگی گشت پرداخته / دگر بار شد عزم را ساخته
نشد دور از بیابان بدریا شتاب / برافگند کشتی بدریای آب
سفینه بسر آب دریا نشست / بیاورد صیدی ز دریا بدست
ازان سو که خورشید میشد نهان / تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی / برون رفت میشد زمی تا زمی
پس پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز جنس دگر
ولی هیچ از ایشان نیاویختند / وز آن کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز / نشیب زمین گاه گاه فراز
بیابانی اندر ریگ رخشنده زرد / که خورطیس اعظم بنیک بخت گرد
بدان ریگ بوم او کسی تاختی / زمین پیش آتش برانداختی
جهانا که بر جای ترکیب خاک / ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک بهره زان بادیه تاختند / ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا که گنگی نشاند / که یونانی او را اقیانوس خواند

محیط جهان موج هیبت شود
حجاب معلق بدان آب را
همان در فروزش آفتاب
چو آبی بیک جا مهیا شود
دران بحر کورا محیط است نام
بوقت رحیل آفتاب بلند
چو بختی رود سر برآرد حجاب
چو آن چشمه گرم راه پیشگاه
چنین گفت دانا که آن آب گرم
من این قصه پرسیدم از چند پیر
که دارند بهر وران زمین جلوه گاه
چو سیماب دارد دریا سطبر
شد از رهشناسان بپرسید راز
ندیدند کارا زبالای جهود آب
دگر کاندرین آب سیماب فام
سماست چنان دار دران جانور
بهر پیرامن آب زین جانور
فروزنده چون مرشد پیشتای
ازان جرم جان … هر زبان
زهنجار جان بر روشن رهنمای
چنان بود کان پیر گوینده گفت
همه دیدها باز بستند چیست
همه زیر کرپاسها کرده بند
بفرمان فرمانبری بر قیبان راه
بفرمود شه تا ازان خاک زر

ازان پیشتر جای رفتن نبود
بپوشید از دیدها تاب را
اشارت بچشم … درویش
شود سیل … که بدید شود
معلق ببرد آب دریا مدام
زبر کار آن بحر پوشیده پند
که آید بنور زمین … حساب
نشد چشم او گرم در خوابگاه
بسا دیدها کو بدو آب شرم
جوابی نداده کسی دلپذیر
کجا میکند جلوه خورشید و ماه
گره بسته هر قطره در وی چو ابر
بسنجید … کار و ترتیب ساز
که شاه آنکه کشتی انجا برآب
نهنگ از درهاست فضا بنام
که بیننده چون بیند کش منظر
یکی فرضه بینی چو تابنده نور
منی … کمتر بیشتر
همان … داد … جان …
همین خوانده اش … جاناکه
تنی چند ازان حال پرسان گفت
که کمتر آنکه آن سنگ را باز نیست
لفافه برو باز پیچیده چند
بجا آورید فرمان شاه
شتربان صد … شتر گرانبار کرد

فروزش ز آفتاب جهان
فلک شسته … بوریحی …
… گرم … کو … نجانی
معلق بود تا بود … خاک
چو خورشید … جمالی از …
… چون … اوج …
… چنین … سیماب … آب
… رسید کان چشمه …
درین پرده … بسیار …
… کسی شرح آن …
… بساحل …
… کشتی آسا …
کشتی … چون …
نمودند شه را که صد …
سیاه و ستمکار … نهنگ
دو همجان دیگر … بتند …
… چون …
چو بیند ز … دیده …
… بهر … مثقال …
چو شد … این … شهریار
بفرمود شه تا بهبودان بخت
ازان سنگ چند انکه آید بدست
کشیدن بهر … از آن کوه بار
شه و لشکر از بیم … هلاک
چو آمد بجائی که بود … کمین

دران ژرف دریا نبود … جهان
مدیر … گنبدی از چشمه نور
… که گند …
معلق شده چون شود گرد خاک
پس عطف آن آب گرد جهان
توان دید …
دگر … هیبت … پرده …
همیشه … آن چشمه …
نشاید کسی …
یکی … گرد خاک
… آب دریا شد اندر … نشست
دگر رفت … رهشناسان …
چگونه … بدرون …
ازین آب کشتی نیارد برون
چو … که آید برون از نهنگ
که باشد براهی چنین رهنمای
… زرد و سرخ و سیاه
… ساهی …
زخاصیت … دگر …
فرستاد و کرد … بنگ
بران سنگ … بیاید نجست
بیازید … همینان نشست
نماید خود را ازان سنگبار
گذشتند چون باد ازان …
… آنجا عمارت پذیر

بفرمود تا سنگها ریختند / وزان سنگ بنیاد انگیختند
به ترکیب آن سنگها بندبند / برآورد پی در حصار بلند
گلی کرد گیرنده زان زر و خاک / برون بنا را برآمود و پاک
شنیده چنان شد ز آموزگار / که چون مدتی شد بر آن روزگار
برون بنا مانده بر جای خویش / درونش پر از سبزه سر تا به پیش
هر آن راهرو کامد آنجا فراز / بدیدار آن حصنش آمد نیاز
چو بر باره شد سنگ او دید و دید / هوا آهن باره زر و چون بود
شنیدم ز شاهان یکی از ... / شنید این سخن را بپا در نکرد
چو شاه این بنا کرد از روی تاب / ز دریا بسوی بیابان شتافت
از آن ره که دریای نیل آمدش / گذرگه بسوی رود نیل آمدش
شب و روز بر طرف آن ره براند / دو ماه و پس آمد بر کوه و خاک
بسی کوه و دشت اندر جهان نوشت / بیابان رسید اندران کوه و دشت
که دیگر که بود از زبان و سنگ / برآورده چون سبزه مینا رنگ
کشیده همه روی شتابنده زود / از آن کوه مینا وش آمد فرود
کسی کو بر آن پشته گام و دست / برآمد همی جهان بچنگال بست
هر آنکو یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی بران مرغزار
که هر کس که بردی بر آن پشته رخت / نگشتی مگر یافتی تاج و تخت
سکندر جهاندیدگان را بخواند / در آن چاره جویی بدین قصه راند
که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار / برآمد هر آنچه باید بکار
بگریند از ایشان سوی ... / دگر باره دانا نظر برگماشت
نویسنده باشد جهاندیده مرد / جهان نامه را کاغذش در نورد
چو سالی رود سوی آن پشتگاه / بود پور هم پشت با او براه
گر او باز پس ماند ازان ... / بفرزند خود باز گوید سخن
فرو افگند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر فرزند خویش

همه همچنان کرده گرد پاس پیچ / گر ایشان یکی باز گشتی به پیچ
گلی پروریده چو بادام مغز / همه یکدگر را برآورده نغز
درونش آگنیده خالی گذاشت / که راز نهان پرده پوشیده داشت
فرو ریخت کرپاس از روی سنگ / پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
درون ماندگان خفته اند آنچنانند / بدان خرقه بسیار جان باختند
طلب کرد بر پاره چون ندید / کمندی برانداخت بالا دوید
ز شنگی که در یک منش خون بود / چو کوهی بهم برزنی چون بود
فرستاد این قصه را بازجست / بر او قصه شد راز ما بیش درست
چو گشتند دیگر به پیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
بسر چشمه نیل رغبت نمود / کز آن راه را دیده نادیده بود
بران پشتگان دور راه بود میل / همیشه چو آید سوی رود سیل
پدید آمد آن ره یکی خشک سنگ / بلندی که سنگ با ... تنگ
بدو در راه بربست پوینده را / گذرگه نشد راه جوینده را
یکی پشته بر راه آهن زد و زند / که از رفتنش تا بپا بود کمند
زدی قهقهه چون بر او تاختی / وزان سوی خود را در انداختی
فرستاده بر پشته شد چند کس / کز ایشان نیامد یکی باز پس
چنان چشم زرین خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
چنان رای دیدند فرزانگان / دران دشت با دیگر بیگانگان
سکونت نمودن در آن تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
بتدریج دیدن ز آن سوی کوه / بیک ره رسیدن که آرد شکوه
چنین شد درین داوری رهنمای / که مرد هنرمند پاکیزه رای
بود خوب فرزند آن مرد را / کزان دور دارد غم و درد را
ببالا شود مرد فرزند زیر / بود بچه شیر زنجیر شیر
دگر زینکه داده در آن بستگی / نویسد مثالی با هستگی
پدر وار خاطر پسر جویدش / ز فرزند پس زینها سخن گویدش

بدست او در بند شخص شگرف | که مجموعه بود ازین جمله حرف
سبو کوه شد پر با آن جوان | چو بچه که با شیر باشد روان

پس از نیم روزان جوان دلیر | ز بالای آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ | بر شاه شد رفته از روی ننگ

بشه داد کاغذ فرو خواند شاه | نبشته چنین بود کین ریگ راه
بسجان آمدم آنچنان کز هراس | بدوزخ ره خویش کردم قیاس

رهی گفتی از موی باریک تست | بدو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موئی نداشت | فرو آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر پشته خار سنگ آمدم | ز بس تنگی آنجا به تنگ آمدم
ازان ره که دیدم دلم پاره شد | خرد زان خطرناکی آواره شد

درین سوره بسته یک باغ بود | طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب گل | برآورده آواز مرغان دل

هوای تر و تازه آراسته | چنان کاندرو لیش خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز | زمین از طراوت در و چشمه خیز

ازین سو همه نیست جز زندگی | وزان سو همه آرد افکندگی
دگر این بیابان که ما آمدیم | ندانم ز کجا تا کجا آمدیم

بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت | بدوزخ نیاید کسی از بهشت
گر او دید کو چنین جای نغز | نهد پای خود را در آن جای نغز

من اینک شدم شاه پدرود باد | شما شاد باشید و مانید شاد
شه از راز نهان خبر آگاه گشت | سپه راند زان کوه پایه گذشت

بگفت آنچه برخواند با هیچکس | که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست | گذرگه طلب کرد بر دست راست

در آن راه رفتن نیاسود هیچ | نمیکرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد برنج | چو ریگ بیابان روان کرد گنج

رهش ریگ آمد و پیش از ریگ بیش | تف آتش از ریگ تفسیده بیش
همه راه دشمن شد و دام و دد | بهر گوشه لشکر کشی صف زده

ولیکن چو کردند آهنگ شاه | ز ظلمت شدی تیره بر شان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون | مگر خصمت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او | شدی جای او کنده با پای او
برون از میانجی و از ترجمه | بدانست یکیک زبان همه

سخن را بر آهنگ او ساز داد | جوابی سزاوارشان باز داد
بر آنگونه میکرد ره را نورد | زبان زمین را از ره زیر گرد

ز اندوه فارغ در آن گشت بود | شب و روز شیرین بر آن دشت بود
در آن ره نبودش دگر هیچ کار | که چون باد بردی ز دلها غبار

دل آتشین را برافروختی | ز بیگانگان هرچه آموختی
چو از دشت بگذشت آن نوجوان | قدم در ره گرد دیدار نهاد

بیابانی از آتشین جوش او | زبانی سخن گفته در گوش او
جز او هر که باشد خدا آفرید | کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی چون کان زریافته | بجنبید چون طفل زر یافته
چو بختی در آن شب بپیمود راه | بباغ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ نورین درخت | که شاه او از دیافته تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد | زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختان از زر دیده باد | همه بار یاقوت یاقوت بار
ز شاخ زرین بیرون ترنج | قریب آمده بانظر با لفنج

نهادش ز ماه زمین گهی تا | ز بیجاده گل وز زمرد گیاه
جهان طی کشید در آن باغ | ز گوهر برافروخته چون چراغ

ز دود بر دو آن زر آمیخته | ز هر قالبی صنعتی ریخته
چو در چشم سلیمان سراپا بد | اگر زبیدی هر اس آمدی

ز خورشید یک عقد دو نشست | ز هیچ پاره ای نسیم بگذشت
در دامیان کرده از خرج تا | نماینده تر زانکه ماهی در آب

دو دستی برآورده تیغی عظیم
چو بسیار گردید پیرامنش
درو گنبدی روشن از تیغ تاب
درو رفت سالار فرهنگ و هوش
نهاده بر آن فرش دیبا سرشت
درین خیمه خفته است شداد عاد
بکن سر بپوشش که پوشیده ایم
اگر خفته را در بن خوابگاه
تنش را نمک سود موران کنند
ولیکن چو بینی سرانجام کار
غبار پراگنده زاد در مغاک
تو نیز ای گشاینده قفل راز
همه گنج این گنجدان آن تست
از آن خط که چون قطره آب از
سکندر بر آن لوح تا ریخته
برون رفت از آن گنجدان خست
چو دهقان کان قسمت ساخته
همه راه او خود بر آن گنج بود
هر یک خیمه وزان ها بیابان ...
بپرسیدشان کاندرین دو ده دشت
چنین باز داد اندیشه را جواب
درین دشت نخجیر بانی کنیم
نه آتش بکار آید و نه آب
ز شبنم چو گرد دو ریخت سبز
جهان نیز پرسیده دیگر گروه

یکی خشت از زر دگر خشت سیم
وزو دیده شد از گنج نقدش
درخشنده چون گنبد آفتاب
چو در گنبد آسمانها سرش
یکی لوح یاقوت از زر نبشت
که از وی رونق گرفت این بنا
هر سوائی کس کوشیده ایم
بر آن زند گنبد سنگ سیاه
سرش خاک و هم استخوان کند
بر و بادش از هر سوی چون غبار
رها کن که هم خاک جای خاک
بترس از چنین وزر با بالبا...
سر و تاج با هم بفرمان نشست
بسا قطره آب از دیده ریخت
چو لوحی شد از شاخ او ریخته
بر آن گنج و گوهر بیالوده دست
بعمری در آن رست چرد آتشم
ز رزده درهی سیم و پنج بود
گروهی دو ده آدمی سار دید
چه دارید زینسان هاسی گذشت
که در دست انعین باد بر روی آب
بر سیم ور آن زندگانی کنیم
بود آب را بر آتش از آفتاب
دم با کند زان نسیم اسب خورد
که دارند با او درین دشت و کوه

چو نوشته شد بر آن قصر زرین خشت
رواقی جدا کانه در یار زرین سرشت
نهاده گروهی بر آن خشت خشک
ستورانی از چرخ تابنده بود
نبشته بر و کاتب خداوند و گو
از رزم کن سوی او با خش
نگهدار تا موسم درنهفت
سر انجامش این گنبد تیز گشت
بلی هر کدام سپهر ایوان خویش
که داند که شداد را باد دست
از آن تن که بادش پراگنده کرد
میاسای ایمن از مرگ کار زاده
گشا دست پیش بقوری های گنج
مبر گنج کان هست تو باری مباد
چو از چشم گرینده اشک ببار
رباعی که در مسخ گنج اندرش
از آن گنجدان کان همه گنج دا...
دگر بار سر در بیابان نهاد
بیابانیانی سیه تر ز قیر
گذشت از شما کیست این دام و دد
درین دشت و صحرا که ناوالی ماست
خوریم آنچه زان صید یابیم ما
به خورشید سپید آفتاب...
درین گنج بار اجر این ساز و...
درین آشنیش بهشت بن تا ...

کمان برد کاندر قصر بهشت
ز مینا و تا سر یکی چو عقیق
بمجمر سوزند عنبر دگر مشک
که از بوی کافور برخی دو...
که را نی سوی این ستوران سقف
مکن قصه بیرون برانداختن
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
ز دیوار گنبد و زار و بهشت
ستونی کنند از ستوران خویش
بنعل ستوران که خواهد شکست
نشانی نه بینی جز این خاک زرد
که سر آخر تو نیز او سلی زاده
سپاه ترا الیج چنین پای رنج
ترا باد و با بات کاری مباد
بر آن خوابگه کرد لختی نثار
یکی میوه چیدن ز باغ اندرش
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
به پرده بپوشید خود را سپس که پیاده
به پیغوله غار ها جا گرفته
که دارند درین دشت ما وا خود
خوریشها که صید صحرای ماست
کنیم آنچه جامه از موی و چرم
بود آتش یا بزین شهر
ورین سبز انجام و آغاز
که پرنده و درندی نیارد پرید

بیابان بیابان بدید حبشی بسی
از ایشان بما گر یکی بید بدست
نمایند کاب از چه زهر است
دگر نیز هم چشم شان از نهفت
بیابان این بادیه کس ندید
دو دیدیم چون آهوان سال و ماه
بیابان دیگر دیدیم ایم
نشان داده اند از بر خوش و خوی
نکو روی خوش خلق زیبا خصال
برون از وطن گاه آن کاشان
درو نیست هیچ دیده از آب خوب
همین سنگ هی که ما جسته ایم
در آموخت شان سهم آیین خویش
چو گشتند اردان اسیران او
ازان خاک چو شان باد و سموم
سرانجام کان هر بیابان رسید
فگندند گاهی بران چشمه رخت
چو دریا بدیدند یک ماه بیش
ز باد جنوبی بر آمد نسیم
بهم در رسیدند ازان خستگی
سماعی که چون ال گوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نگار
که شه چون بمغرب چنان چو در
بچو قار دریا نهج ناگه رسی
شنودند ازان هشت اسبان را

که هر گز نگیرند خوبان کسی
بپر سیم زر چون شود یابی بدست
ز نیکی هوائی است که بهر ماست
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
همان پیکری دیگر از خلق بید
بیابان وادی ببردیم راه
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
بدانجا که خورشید زر بست و بر
ز ما صد یکی را فرو بست بال
بما کس نه را دست دیگر نشان
اگر باشد کرم نیست ساعتی بیش
ز دیگر حکایت ازو گشته ایم
بر افروخت شان آتش اندر نهیب
بشفقت ابد ارش بپیراهن او
نمودند راهش تا آباد بوم
دگر بار شد عطف دریا پدید
بر آسوده گشتند ازان رنج سخت
بخشکی رساندند نگاه خویش
دل رهروان رست از ترس و بیم
ز تن رنج شان شد با آهستگی

به بر تند چندان بیاتی زراه
که بی آب چون زندگانی کنید
ز شغل شما چون بیابیم سود
که چند انکه رفتند بالا و پست
بپاسخ چنین گفت پس آن گروه
نه ماییم چون ار بیابان کس
که بیرون ازین پیکر دیگران
که شهریست چون بیشه شاخ شاخ
دگر نیز با پنصد بر آید دگر
دگر نیز بیرون ازین خاک پست
چو زور رستمی بر نیاید ز خاک
سکندر ازان خلق صاحب نیاز
وز ایشان بهنجار راهی درست
چو زو کار جو و ساز دریا شتافت
سکندر دران شستن بیگاه و گاه
هم از آب دریا بدریا کنار
دگر بار کشتی همی ساختند
چو از تاب انجم بشستی تب زرد
گرفتند یک هفته آنجا قرار
مغنی دلم در گذشت از عجیب

که آن بر تخیز دز ما در دو ماه
بما بر چه از سر فشانی کنید
شما را پرستش چه باید نمود
درین بادیه آب نایاب هست
که بسیار گشتیم در دشت و کوه
خورشهای ما سو سمار است و بس
نشانی دگر نیست بهر چنین
درو آدمی پیکرانی سپید
ز هیچی کسی را ز پیری اثر
همه کوه و صحرا ازو دیده است
دروجا بور چون بگردد هلاک
بجست و بخشید شان برگ و ساز
سوی ربع مسکون نشان باز جست
بره بر روش زود و بشتافتند
دو اسپه همی رفت بیراه و راه
بآبادی گهی دید چون چشم سیار
ز ساحل بدریا در انداختند
به پیچید چون مار عقرب نورد
که هم ساز خویش بود و هم خسته یار
سماعی دو سه شب بر او لفریب
ز هر چشمه ای با نوا شد آورد
ز درج آنچنین گرد گوهر نثار
ز ما قصه چین را او از قصه ها
همه کوه پیکاه و دگر تاخت شد
سواد وش بر از سبزه و آب باد

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بجانب جنوب و دریافتن الماس

ز هر حد جنوبی بر افراخت تخت
به کشتی شد از دامن شهر سبز
که شه چون گذر کرد ازین جایگاه

هوای جهان دیده سازنده
ازان کوه یک رخت بر بود
چو دریا برآمد ز تنهای تخت

ز رومرد مانی همه بت پرست / رها کرده فرمان یزدان پرست
اگر شاه شان در پناه آورد / ازان کفر جی باز راه آورد
چو شب خیمه ی خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / زر اندود شد لاجوردی خیال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور / بگور افگنی همچو بهرام گور
پدید آمدان سبزه جوی باغ / جهان و جهان و [illegible] چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شد در ده بت پرستان رسید / دهی دید [illegible] از اندید
خدائی نه دیده خدایان بسی / نه در کشت زرانی نه در ده کسی
همی هر کس از گل برانگیخته / ز گنجید [illegible] ریخته
جداگانه در ره عجبی هر خمی / فکنده ز نا مردمی مردمی
پس از سی چهل روز یا پیشتر / بکندندی ازو [illegible] سرگشته سر
سری بود از سفر و از پی نما / فرو مانده در خون همه فربهی
نهادندی آن کاله خشک پیش شاخ / وزو باز جستندی احوال خود
قضیبی زدندی بران استخوان / شدندی بران کله فریاد خوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / هم از روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی زان نهفت / صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش وارد جهان نورد
گرفتند آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز / که تعلیم دیوست آن گونه راز
بفرمود تا کله ها بشکنند / خم [illegible] ازینها [illegible]
بسی حجت انگیخت ایشان درست / که تا در نشان کرد زان [illegible]
درآمد [illegible] سهم [illegible] پرور / حساب خدائی [illegible]
بران قوم شد جایدلی درگماشت / که داند دلی چند پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / ره دار و شد از راه [illegible]
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از آن شهر [illegible] منزلی
ره انجام را زیر زین رام کرد / چو انجم دران ره که آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خاره و خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از بر شدن بود چاره گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت [illegible] گرد بایست راه
برون برد لشکر بدان تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بران لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدهای و کرپاسهای ستبر / ببندند بر پای [illegible]
بجای [illegible] پاک / ز سنگی که پیوند زو شد هلاک
بفرمان شه راه میرفتند / کریوه به پولاد میکوفتند
ز [illegible] که بودند در انتش راه / تهی چند بستند نزدیک شاه
یکی پشته سنگ [illegible] / که سم ستوران ازان [illegible]
[illegible] ستور [illegible] / [illegible] از لعل [illegible]
بسی [illegible] / نشد پاره [illegible]
[illegible] / [illegible] شد [illegible]
[illegible] / باز [illegible] خاست [illegible]
چو [illegible] سنگ [illegible] / [illegible] الماس کرد
[illegible] / که هست [illegible]
بران تا [illegible] کنند / [illegible] الماس خالی کنند
[illegible] هر کس [illegible] / که تا راه [illegible] سنگ [illegible]
چو افتاد در لشکر این گفتگوی / بپایان [illegible] هر کس [illegible]
بسی باز جستند بالا و پست / [illegible] آمد بدست

مگر سر کم کرد بر گرد کوه
چو دریا که گوهر در آرد بعار
نگریزان شبه ازین زباران مسیح
چو شه دید کان کان الماس خیز
نظر کرد هر سو چو نظاره دید
چو زانسان عقابان پرنده دید
گلو باز بر بند یکباره شان
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست
جدا الماس چسپیده شد در کباب
چو بردند خوردند بالای کوه
شد الماس کان را بهم گرد کرد
از آنجا سوی دشت آورد سیل
سنگ‌ریزان به نعل آتش انگیختند
هم آخر ز نیروی بخت بلند
دران نیم گشت اشک شد
زتاراج آن سبزه پی گرد گم
فروزنده بیلش چو زرین کلید
جهاندار خواندش با بزم گفت
بکار تو شد سیل برداشتن
بیا تا ترا پادشاهی دهم
چنین گفت کای انجمن نگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست
تخم در درشتی گرفت چرم
خوش آمد جهانجوی را پاسخش
که شد پاسدار تو دهقان خیز

یکی وادیی بود در پای کوه
نه دریای ماهی که دریای ما
که بی مار نتوان شدن سوی گنج
گذرگاه دارد چو الماس تیز
بدان تا بدست آورد چاره
عقابین اندیشه در ره کشید
کنند آنکه اینک گر پاره شان
ازان گوسپندان که شد بی‌پیوست
بجنبش درآمد هر سو عقاب
پس هر عقابی دو وانده گرد
یکی آنکه ون دگر رنگ زرد
فرود آمد از کوه چون سیل
بجای خی از سینه خون ریختند
سپه از گل رست شاه از گزند
نوازش گرفته زیاران عجب
ز رنج ستوران بیگانه هم
نشان بر و مندی ان وی پدید
که خوی تو با خاک چون گشت جفت
بویرانه ده دانه کاشتن
زبیکار خاکت هایی دهم
همه بوستان از تو آموزگار
بمن پادشاهی سزاوار نیست
هلاک درشتان بود جای هم
ثنا گفت او گفتن هر بیش
پناهت کجا کرد بازار تیز

فراوان درین راه ان رسم الماس بود
زباران و صد هزاران عجب
همان کاه گنجینه دشوار بود
هم از ترس ماران هم از ترس راه
عقاب سپه بر کمر بامی سنگ
بفرمود کارند بیشی هزار
کجا کان الماس بینند زیر
کجا کان الماس شناختند
کباب و نمک هر دو برداشتند
هر الماس کز گوشت افتاده بود
جدا و کان الماس اکس ندید
دران بوته تعجیل بیافتند
چو رفتند ازان راه یکماه بیش
برون برو شده رخشان از اشک لاخ
ز سبزی و تری و تابندگی
ز خوبی و چالاکی آن بیکیش
گهی بیل برداشت گه می‌نهاد
جوانی و خوبی و بیدار مغز
بدین فرخی گوهر تابناک
بپاسخ گشاد و ز آهسته رای
چنان ده بهر پیشه و پیشه
گشاورزرا جای باشند درشت
تن سخت کو نازنینی کند
خبر باز پرسیدش از کردگار
گرامی پرستنده گرابنده

اگر دیدن ترا ز آنست طاس بود
که دیدست ماران چو پرخوش
طریق شدن نا پدیدار چشم
کسی سوی آن وادی مرفت از سپاه
بسی دید هر یک شکار زنخ چنگ
به بینند کان فرهست این هزار
بران کان فشانند یک یک دلیر
ازان گوشت لختی بیندآختند
دران غار چرب ار نگه داشتند
به شاه بر آنکه آزاده بود
گراه بود بر فضل کان شاکید
رهی بی قلاو هم جستند
سم بادپایان شد از کوه بیش
عمارت کمی دید جای فراخ
برو جان و دل را شتابندگی
سزاوار تاج کیانی سرش
گهی بند ماهی بست گه میگشاد
زنغزان بنیاید مگر کار نغز
نفرخ بود هم ترازوی خاک
چو آورد بر شرط خدمت بجای
که در خلقتش پا بدانیشه
چو بهری نشسته شود کو درشت
چو معنی نبود کا گیتی کند
که ایشان ترا کیست پروردگار
نظر بر کدام این ده افکنده

جوانمرد گفت ای بلندی گرای / به پیغمبری خلق را رهنمای
درانگه که دل خویش بستم گرو / همان قبله رای پرستم گرو
برازنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز در پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراستم / گزینان بمن داد ناخواستم
بدیگر که چون او که با من نمود / که از هر یکی هست صد گونه سود
سپاسش برم چون بباید سپاس / خوشش آنکه او باشد ایزد شناس
ترا کامرستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب / هنوز زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی آن خبر شد عیان / بجد مشکلی چون نهم در میان
نگویم جهان چون توی نا دید / جهان آفرین چون تویی نافرید
جهان تا اثر بود تا خود همی / رسد بر تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک سیرت جوان / که بودش سر و سایه خسروان
ثنا گفت بر تارکش بوسه داد / جهان نام یزدان بر او کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا گرویدش پیش قوی
دران مرز دان مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود هم سبز شاخ
شبا روزی آسوده شد با سپاه / سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت دارکس / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیچ سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمرتع دگر بار منزل رساند
فروزنده هر یک چو روشن بهشت / زمینهای او جمله بی کار و کشت
درختان گل و سبزه و آب روان / عمارتگهی در خور خسروان
چو آتش خلیلی که ناکشته بود / زمینی بآبی زر آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست / سر سروران را نشیمن بکیست
گشاده ز هر کوه این دشت و کوه / کجا در چنین ده کند ساو کوه
یکی از بزرگان آن زرع گاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این ملک گشاینده مرز / حوالی بسی دارد از شهر و مرز
درو هر چه کاری بهنگام خویش / یکی ده هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند / اگر دد کسی از دخل او بهره مند
اگر داد بودی ده او را کسی / ده آباد بودی و در ده بسی
بانصاف داد از وی این خاک بس / تباهی پذیرد ز بیداد او کس
چو از دخل او گرد و انصاف کم / بسوزد دگر ره بپوسد بهم
بیک جو کرد تابش آب سیل / چو گنبدش ابر و آب سیل
سبک منجنیق است بازوی او / که گرد دنیک چو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد و بیداد گر شد خراب
سکندر درو عدل بنیاد کرد / جهان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس بهر در دو روز خویش
دهد هر کسی مال خود را زکوة / بتاراج شاهان کس نیارد برات
درو ره نیارد دران داوری / هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز / که این کار ناساز باید بساز
کسی را که این ساز با وی کند / طرب با دلش سازگاری کند
همه شاه رهست باغ و نوبهار / جوان گشت هم در هم روزگار

رسیدن سکندر از جنوب بجانب مشرق بشهر کنگ بهشت که او را اقندیار نامند

بنفشه ز بلبله کنان کرد باغ / جهان نرگس آورد بر کوه چراغ
ز صوت مغنی خان بجوش آمده / دل از جوش خون خرد وش آمده
شکسته کرده بر بید شمشاد و سرو / خروش صراحی چو خون تذرو
برقص آمده اهوان یکسره / ز وحشت امد او از آهو بره
نشانده گل انگنده بر طرف جوی / برامشگری بلبل نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران همدم بهم ساخته

چه خوشتر بدین فصل آواز رود — وزان آب گلگون گل آبرود
بغز ایدون ترک با چشم تنگ — فرو هشته گیسو یکی پیش چنگ

بسی ساز ابریشم از بس آزاد — دریده بر ابریشم آزاد
سخنهای چون بر خسته بانگ سار — تو گویی وا او گویا از چنگ باز

از دو بوسه بر تو غزلهای تر — یکی چون نی طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر پیشه — طبرزد بدستان شکر پیداری

دلم با دو طوطی بها دار هست — که هندوستانش بها داده است
چو گویا اندر بیابان گل کرده — برامیخت شنگرف با لاجورد

کیا خواره را کل نگردن کشت — نظیر گوهرین او از که دو رشت
گل تر بر بدن ابر از خاک — بنفشه برامیخت عنبر بخاک

بنفشه چو بر نرگس خوابناک — چو کافور تر بر بدن ...
بفصلی چنین شاه ایران ... — دو دیوانه آمد تا بادم

دگر باره بر مرز هندوستان — گذر کرد چون باد بر بوستان
از انجا بمشرق علم بر فراخت — یکی ماه بر که دو بر دشت تاخت

ازان راه چون رخ بر ختی تافت — کزو پشت ماهی تپش یافت
در اهد آبین شهر هندو نشست — که خوانند کنگ بهشت

بهاری ورود دید چون نوبهار — پرستشگهی نام او قندهار
عروسان حسن ... — پرستنده بت شد ...

درستخانه از زر بتی ساخته — برو خانه گنج پرداخته
سرتاج آن پیکر دلربای — دیا ... طاق گنبد سرای

دو گوهر دو چشم اندرون دوخته — چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده صحن آن تاره ... — ز بس شب چراغی شب چون چراغ

بفرمود تا بر آن ند گرد — ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز زر دو گوهر سرشته ... — که با بت زبان ... خلق ...

سخنگوی یکی لعبت از گنج کاخ — سوی شاه شد کرد او بر فراخ
... غبار از ره شاه رفت — بسی آفرین کرد و ...

که شاه جهان اورد او کر — که از خانه و رادرست تا باختر
بزر و بلور ... — که گیتی فروزست گردون فراز

دگر کین بت از گفته هستان — فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن — فرو گوییم این داستان کهن

جهاندار فرمود کان لولو — گشاید زر درج یاقوت باز
دگر روی پیکری مشک خال — گشاد از لب چشمه آب زلال

دعا کرد و گفت این ... زنده کاخ — که زرین نشسته و فیروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه ... — یکی گنبدی ... بهشت

دو مرغ اندر از بیابان نخفت — گرفته دو گوهر بمنقار چیست
نشسته بر گنبد این سرای — ز فیروزه و فرخی ...

همه شهر مانده از ایشان شگفت — که چون شاه بد این عکاز را گرفت
بدین چون در آمد ... — فکندند گوهر ... باز

بزرگان که این مملکت داشتند — بران گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای او در جهان — فرو ریخت ... شان اندر دهان

طمع بر دل هر کسی کرد راه — که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان ... — خبر کرد شان عاقبت ...

بران رفت میثاق آن انجمن — که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند از همه زر ... — بجای دو چشم ان دو گوهر ...

دری کان به او در دو مرغ هوا ست — گر آن آسمان هر نگرید روا ست
ز خورشید گیرد ... دیده ... — زبانی کند ... خورشید ...

چراغی که کوران بد و خرم اند — درو روشنایی دهد کمتر ...
مکن ... چندرا گر ... چراغ — شب ... چراغ

بت خوش زبان چون سخن باز کرد — بت بی زبان ... از او کرد
نشستند ... پیکران ... — که ... اسکندر ...

دنیم

چو دیدان پریرخ که دارای چهر / بران مهربانان ببارید مهر
شد آن گنج آگنده را برگشاد / نگهداشت برخی و برخی بداد
فسی راند بر شوره دریا بسنگلاخ / گهی بسترش تنگ گاهی فراخ
ز یزدان پرستی خبردار شاه / ز دین طوطیای نظر داد شاه
چو خاقان خبر یافت از کار او / برآراست منزل سزاوار او
دگر ره زمین بوس شد تازه کرد / ستایش فزون جست بیش از اندازه کرد
نشستند کشور گشایان بهم / سخن شد ز هر گوشه بیش و کم
پذیرفت خاقان را ز دیدار او / درو جست آیین آیین او
سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم / در و نیک و بد را تماشا کنیم
بشهر ملکیه باشی تو همراه من / برافروزی از خود گذرگاه من
دران خم شد چهره در گفتگوی / که قاصد کند راه را جستجوی
چنان کرد تا حد بار جهان / که بیند سپه راه با همرهان
نه بیش و نه کم چون که باید بس / بمقدار حاجت سگالایی بس
ز خاقان بخاقان سخن جنگجوی / جریده سپاهی و ره پیشبر
سپه نیز با او تنی ده هزار / خردمند مردانه و مرد کار
بعرض جنوبی نمودند میل / شتابان نگهبان هر سوی خیل
چو نزدیک آب کبود آمدند / بپایین دریا فرود آمدند
حکایت چنان یافت از آب ژرف / که دریا کناریست بس ناشگرف
بران ساحل آرام سازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند
دران بحر هیچ سراینده بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
چو از نافه صبح بویی برد / بآب سیه سر فرو می‌برد
جهاندار فرمود تا کرد میل / کشد لشکر از طرف دریا چو سیل
بدان فرضه گه خیمه زد دور دور / که گوهر ز دریا برآورده نور
بیاگنده گیسو باندام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش

یکی گنج پوشیده دادش نهان / که زو خیره شد چشم گوهرفشان
دگر ره زمین بوس از روحانیان / درآورد سر با سپه بانیان
بهر بقعه کآدمی زاد دید / بر ایشان سخن گفت از ایشان شنید
ز پرگار مشرق بدین سرزمین / دگر ره درآمد با قصای چین
بدیدگه شاه اندر آراسته / جهان پر شد از گنج و از خواسته
چو ز آمیزش این خم لاجورد / کبودی درآمد به بیمار زرد
پس آنگه که شد روزگاری دراز / همان عهد را تازه کردند باز
دگر روز چون مهره در مهر بست / فراخان همه شد آتش پرست
بدو گفت کین چند جایست نرم / بدریا نشستن هواییست گرم
شگفتی که باشد بدریای ژرف / ببینیم نمودارهای شگرف
پذیرفت خاقان که دارم سپاس / که آیم سوی راه با ره شناس
به نیک اختری روز را بامداد / که شب روز تا تاج بر سر نهاد
تنی ده هزار از سپه بر گزید / که در هر یکی شاه شهری پدید
دگر پالیقی را ز گنج و سپاه / بپا کرد و بگذشت ازان کوچگاه
باندازه او چیز برداشت برگ / سلاحی که باشد به شمشیر ترک
علامت سپه مشرق انگیختند / همه زر و زر مغربی ریختند
چهل روز ازینگونه رفتند راه / نبردند پهلو بآرامگاه
بران فرضه گاه انجمن ساختند / علمها بر انجم برافراختند
عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب برآیند ازان چشمه گاه
کسی کو بگوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
همه شب بدین بانو در کنج کوه / طرب میکنند آن گرامی گروه
چو شب نافه مشک را سر گشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
دران لعبتان دید کز صبح آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
سراینده هر یک دگرگون سرود / سرودی نوآیین تر از چنگ و رود

چو الحان لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد کشتی بجوش آمدش
بر آن پیر پر آوازه انجم گریست / دگر بار چندیش بگیرد گریست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک را به پرسید حال ایشان درست / دگر باره پرسید با حال سخت
چو دریای چین بر فلک سر طراز / شد از صوت موج هوایی نیاز
باستاد کشتی چنان گفت شاه / که کشتی درین گاه ره بر کجا
درین آب شوریده خواهیم نشست / که راز خدائی درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام / شدم زین سخن ره نوشته ام
اگر پرسی از عقل آموزگار / بکاری درو ماند امروز کار
نگهبان کشتی بدین نیز گشت / در آورد کشتی بدریا درشت
نگهبان کشتی که بوده شگرف / فرآورد کشتی بدریای ژرف
شه کاردان گشت کشتی گرای / فرو ماند خاقان درین آبجای
نمودش که تا نایم اندر فراز / نباید که گردی تو زین جای باز
ندانم درین راه کم بوده کی / ملاکم دو اند ز آسیب و گی
گرایم ترا خود شوم حق گزار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن شد چو دریا روان / کسی را که بگذاشت پیدا کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که دیدست جای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمدت / برد آنچه تو داشتی پایدار
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را بر زد نفس
سوی شرق شد آن ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند باد
جهان جهان راند در آب شور / چنان صید دانش ز ره هر دو دور
چو یک چند کشتی روان شد بر آب / پدید آمد از آن جبل در یا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / ببازآمدن باز گشتن نبود
نواحی شناسان آن آب ازو / بر آسوده گشتند از آن رنج ها
ز تزویر نامه چون باز جستند راز / شنو باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درخشنده باشنده یکپارچه اند
گرفتند کشتی در آنجا قرار / ز سیلی محیط است همه بر شکار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکل است / برو تا جهان در پس منزل است
دلیری مکن کاین زمین و جهان / بسوی محیط است جنبش گرای
اگر منزلی رخت از آنسو بریم / از این سوی منزل اگر بگذریم
سکندر چو زین حال آگاه گشت / گزین میل گر پیش نتوان گذشت
طلسمی بهر سو در پرداختند / اشارت کنان دست از آن آختند
گزین پیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی بهم ساختند / ز هر رکن چیزی بر آهیختند
هر آن کشتی کاردان آنجا شتافت / طلسمش نماید اشارت باب
گزین جایگه نگذرد در راه کس / که ره آدمی تا باینجاست بس
به تعلیم او کاردانان براند / دگر باره زان ره گشتند باز
چه چیز و طلسمی از آنگونه ساخت / درین تعبیه راز یزدان بساخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طلسمی چنین شغل با شهر زد
بدان تا طلسمی هویدا کند / مرا این که چون خضر دریا کند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن جایگه گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل چو بگذاشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / نگه کرد بر اوج آن کوه بلند
دران بند گه کشتی آن ساختند / در و دشت ها دایره ساختند
بپیدا نمودی تا کشتی نخورد / سر قبه کرسی زرینه بنیاد
چو شد کشتی آن بان خطا رسید / بهر کار کشتی خطا اندر کشید
فزون بیر دو کشتی پیاپی گذشت / بپرهیزت با ... سر گرد
ببالای آن بند کوهی ستاد / بپیشینه خضر زده پیکر گشاد
جهاندار گفتش چه دریا نمی / که در نو جهان یا کس رسانی

خبر داد شه را شناسای کار / ازان ژرف دریای ناسازگار
خردمند خواننده را کار چیست / که چون کام شیر است پیچان و تیز
بپیمای اندت آب … / ز پیش … را آبله …
کنون در خطای جهان آمدیم / ز یاران سیه دوان آمدیم
بقیه … بیگه رواج او باز / و زینجا بپیچید … ای در آز
شش … برآن کوهسار / که دریایی درهست آمده …
اگر زانکه ای … پایی / که کشتی … کاری
اگر یابی اینجا شهنشه درنگ / طلسمی بسازیم از … سنگ
کسی کو دران گنبد آرد فراز / بران طبل زخمی زند … فراز
غریب است این شعبده شاه را / که فرزانه چون ساز دادن آن راه را
بیاید ساختن … خواست / همه آلت کار او کرد راست
یکی گنبد از خشت خارا سنگ / پدیدار آواز افسون و رنگ
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
شد آن کاردان اگر کشتی … / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
شد آراسته گنبد … بست / طبل از بانی دوالی بدست
بدان جست کشتی ز گرداب تنگ / درانجای گردش نماید شتاب رنگ
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفه ها داد خروار گنج
گر آن کام شیر از رها بسته است / سخن چون ز تنگی … بود بست
ندا تا بپرسید این راز را / ازان طبل … آن آواز را
که چون کشتی افتد دران پیچ گرد / یکی ماهی آید سطبر و شکوه
بدان تا چو کشتی … / بلا دیدگان را کند دستگیر
هراسان شود ماهی زآواز تیز / سوی شرق دریا نماید گریز
ببیند چو کشتی ازان تنگنای / نماند دگر راز را جز خدای
بران کوه دیگر … / سوی … گشت بالای سنگ
بدان فرصه … اندیشه کرد / رسن ماهی … بند دوان …

که هر کشتی کو بدینجا رسید / ازین بند گر رستگاری بدید
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر گرد بر ما شتاب
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن اینده را باک بود
همان چاره باشد کز این تیغ کوه / بجنگی برون جان برد این گروه
ز دریا ره هست این ره دور رو / که دوری درین پیش اچاره هست
ز فرزانه کاردان باز جست / که رائی در اندیشه داری درست
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
که فرمود کز دو برانگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
برآمد … کشتی ازینجایگاه / بآیین پیشین در افتد براه
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجا آورد آن کار از نهفت
باوستاد کاری طلب اوند هوش / دران بازی سخت شد سخت کوش
طلسمی در دری انگیخته / بگردن درش طبل آویخته
درانداز کشتی بآن بند آب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون دیو باد
بزد طبل بانگی ز طبل … / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
شد از مهر آن کار فرخنده … / چو مهر بهاری شد افروخته
دگر گونه در دفتر آرد دبیر / ز زیرک نامه ره شناسان پیر
ز زیرک سخن چون بهت بیرون برد / همانا که مشکل نباشد …
خبر داد آنای هیئت شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
ز گرداب گر کشتی در آب / میراو کند تیز کشتی شتاب
چو آن طبل زین گرگنبد چرم / بماهی رساند یک آواز گرم
روان گردد آب از پر بال او / کند میل کشتی بدنبال او
شد از بازی این طلسم شگفت / گر اینده شد سوی دریای ژرف
چو … غلب از آب … / رسن …
درین نغمه که طبل کشتی گرای / که زخمی ز نار گو … بجای

چنان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کوه کندند و از چشمه سار — بداروی چشمش نماید نیاز

بسی تب زده قرص کافور خورد — نخورده شدند آن شب چو کافور سرد
دوا آوردن از بهر درد کسان — نباید که باشد سلامت میان

شتابنده ملاح گستاخ چنگ — که کشتی درآمد چو پشت نهنگ
شکستند کشتی از زره بادبان — ستون بر اقوی کرد آمد میان

برافراخت از دور کشتی بسان — بآن ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بر آب سیاه — بکام دلت آمد سفر گاه

خلایق ز کشتی برون آمدند — ز شادی جگرشان که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت — گذشته به سر بر بسی سرگذشت

چو آسوده شد خاک آن دشت پاک — غم و ترس و بیم و از دل تهی
بسی بنده و بندهای آزاد کرد — ز یزدان بسی نیکوی یاد کرد

چو خاقان از این حالت آگاه شد — خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکر ایزدی باقی نماند — بسی گنج دریای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش بر سر گرفت — سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان هیکل و زان خطر ساختن — طلسمی بدان کوه پرداختن

وز آن پیش گم کردن آن گروه — که چون بار گشتن بآن بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن — نماند طبل برانگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین — برآ قبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک یاور است — دل جان خاقان بدو شاد کرد

جهان را درین آمدن از بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
زهر نیک و بد هرچه آید بدست — هرآنچه در روی پوشیده است

خیالی که در پرده شد روی پوش — نه بیند ره جز خداوند هوش
گر اینجا نپرداختی شهریار — ز دست که بر خاتمی این شمار

جهان از تو دارد گشایندگی — ستاد از جهان یاد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد — نیامد بیاد از چنان

جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
درای سفر خاست از بارگاه — آهنگ لشکر در آمد به راه

قفا را زد آن پشت آهنگ پیش — شعیر از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای گوهر نگار — صحرا شد بهار

ز تیغ و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بپیش شاه گیتی نورد — ز رنگینی گرد برآورد گرد

بسوی بیابان برآورد رخش — سپه را زنال خروش و آخش
بیابان چو بشنید بگرفت پیش — که چون بشنید

چو ده روز بسپرد بیابان و دشت — عمارت پدید آمد از آب دشت
یکی شهر کافر گرفت او — که گفتی از گل کافور بود

ز خاقان بپرسید کین مرز کیست — بپرسید نام این شهر
نشان داد دانند از کار شهر — که شهر بیست این جهان

بپرسید و زرگان بود خاک زر — دگر چیز پرسید باز از خبر
کسی را بود پادشاهی درو — که بینند فرس الهی درو

عمر جهان کی جایگاه — که وحشت کند در نشان سپاه
نگیرد آتش بجوید قرار — ز هولی که باشد بدیها گمان

چو خورشید بر تیغ — برآید ز دریا طوفان طراق
چنان گرفتار نعره هولناک — ز بیم کاندر دل آید هلاک

زنده یابی نداز زیست — که دهقان همه آسوده اند
بزرگان بر اشتغال گوش — دگر فن دلها چنین آرد گوش

ولی شاه شوریده شد زین شمار — ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان بر او فرزانه پاسخ بداد — که شیران در آوان پگاه

ازان پیش کا غفان برآرد خروش — برآید ز لشکرگه آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند — ببانگ دهل نمازی کنند

بدانگونه تا روز گردد بلند
ز طبل و دهل نیارند بند

بدان تا ز دریا که آید خروش
نیوشنده را مغز ناید بجوش

چه بانگست کافغان برآید درا
سبب چیست آن بانگ و فریاد را

بشه گفت فرزانه کز او شاه را
چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب
ز گرمی مطلق شود موج آب

پس آوازها خیزد از موج بحر
که افتند چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آن زمان
که تندی همانست تندر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب بارد در آن آبجای

چو خورشید جوشان کند آب را
ز خود بر کشد جوش سیماب را

دگر بار چون زان افق بگذرد
ببیند از او آنکه بالا برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج
برآید چنان بانگ از آن موج

جهان مرزبان تا بدریای بهر
در آورد لشکر به نزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد
در آن مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود
خریدند گر نوش اگر زهر بود

نه هر نقد کان بود پیرایه‌شان
یکی بست پیکر و سرمایه‌شان

شه از خاصهٔ خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها

جداگانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکرشکن

فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها در آن نزل اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسپند
دگر خوردنیها جز آن نیز چند

خود آمد بخدمت بسی عذر خواست
که نامد ز ما نزل راه تو راست

بیابانیان را نباشد نوا
بجز گرمی کان بود در هوا

بر او کرد شه عرض آنچه ز پیش
خبر داد کش از پس و پیش خویش

ز شه دین پذیرفت و گفتش سپاس
کز آن گرمی انگشت یزدان شناس

بنزدیک خود شاه نیک اخترش
روان کرد با خلعتی در خورش

چو سیفور شب قیر فرشی درنوشت
در افتاد با گرد از این بام طشت

فرو خفت شه با رفیقان راه
ز رنج ره آسود تا صبحگاه

چو بر بحر صبح از جهان بر دمید
سر آهنگ فریاد دریا رسید

مگر طشت سیمینه کافتاده بود
بوقت سحرگه صلا داده بود

شه از هول آن بانگ هر سینه‌شکاف
بفرمود چون کوس خور در مصاف

بفرمود تا لشکر آشوفتند
بیکبار بر نوبت و کوس کوفتند

خروشیدن طبل و فریاد کوس
چو پس باز گرد از گلوی خروس

بآواز طبلی که بر داشتند
دگر بانگ آباد انگاشتند

بدینگونه تا سر برآورد چاشت
تبیره جهان را پر آشوب داشت

همه شهریان گرد آن طبل تیز
دل آشفته گشتند جان در گریز

دویدند بر طبل کانا نفیر
چو بر طبل بنجال برنا و پیر

شگفتی بماندند از آن سازشان
که آمد غالب بر آوازشان

چو بیمی شد از روز گیتی فروز
روان گشت از آنجا شه نیم روز

همه مرد و زن زمین بوس شاه
سماحت نمودن گرفتند راه

گزین طبلهای شجاعت نمای
چه باشد که طبلی بماند بجای

اگر چون خروشان شود سازتان
شود بانگ دریا به آوازتان

در آن شهر زان ورز رسم اوفتاد
که در جنبش آید دهل بامداد

شه این رسم را نیز برجای داشت
که هر صبحدم با دهل رای داشت

بجایی کم و بیشتر زان زمین
درآمد بآبادی ملک چین

بلشکرگه خویش ره باز یافت
فلک را دگرباره دمساز یافت

برآسود یکباره زان خستگی
نپیچید ره را به آهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز سازکان هیچ بیغاره نیست

رسیدن اسکندر از حد مغرب بجد

دماغ مرا گر نم آمد بجوش
بابریشمی تار کن حلقه پوش

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب
تپشهای تموزی از دست برد
بجوشید در کوه و صحرا بخار
بگویش جهان از هوای تموز
شب و روز میرفت در چین و زنگ
در ایام باحوره گرمای گرم
رها کرد خاقان چین را بجای
فرو کوفت کوس و لب اسب ول
بسی رفت کوس بیابان بپای
بشد گفت کز این ریگ پاک
بلشکر بگو ور نه از عشق سیم
ولیکن آید از زود پیش کار کرد
یکی هفته نشست چاره کرد
نه از بیمش آرام شایست کرد
کجا چشمه بود مانند نوش
بخوردندی آن آب بسیار دلیر
دگر خوردی از راه غفلت کسی
چنان سرگشته آب از آبگیر
رسیدند از آن مرز سیم سود
پدید آمد از آنگاهی زود در
ببالای آن طاق فیروزه رنگ
بابهام سرو آن روی تیاب
ز تعظیم او دانش آراسته
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز
بسر آمد اینک گریه و درین سنگلاخ

شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

ز سردی هوا چرک سردی بتافت
خشک خشنده شد میوه بر میوه دار
نوای چکاوک نیامد هنوز
بشیر افکنی تیغ نماند ز چنگ
کز آن تاب خورشید شد تنگ کام
دگر بار سوی سفر کرد رای
ز مشرق در آمد بحد شمال
بجای که او نیز پایان ندید
همه نقره شد نقره تابناک
گران بار گردید و پا بند سیم
از او اشتری چند را بار کرد
که از نقره بود آن زمین را نورد
نه سیماب آنجا بایست خورد
در آن آب سیماب بود در جوش
که آب از زهر بود و سیماب بیخ
نماندی درو زندگانی بسی
که ساکن بود آب جنبش نپذیر
بجائی که آمد نشان داده بود
چنان کز شب تیره تابنده نور
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
بر احوال خود گشته اندیشناک
وز او دانش داد و خود بستند
بچاره گری بر گشاد او نیاز
یکی دشت پهنا چو دریا فراخ

گیا دانه بکشاد و بگسست برگ
ز تابش چو سوی کوه شد تند سیب
در افشنده خورشید گردون بپوز
چو شیران در پیداز سر پشت
سکندر ز چین را هیچ چیز کرد
بسی گنج در پیش خاقان کشید
بیابان ریگ شان پدید
زمین پدید خشان ز رخشنده رنگ
باندازه بردار از این راه گنج
همه بار شه بود از زر ناب
در آن راه میرفت چون باد تیز
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
ز سودای آن راه کاب و آتش بود
چو شورش نبودی ز آب زلال
چو شورش در آن آب از پیش و پس
بفرمود شه تا چرا آب رید
بدینگونه یک ماه رفتند راه
نهادند بر خاک رخساره پاک
بر افراخته طاقی از اوج کوه
گروهی بر آن کوه دین پرورا
چو دیدند سیمای اسکندری
سکندر در دانش از بر گشاد
کشتند کین ای ولی و دستگیر
گروهی در آن دشت یاجوج هم

ز گرمی شد اندام شیران کباب
بلا زستان اندر افتاد مرگ
بگرمی همی گفت چیزی عجیب
ز تاب خزان فرش عقرب بخورد
گهی ساق گاو و گهی سم گور
و ز خواب را انگشت در بستر کرد
وز آنجا سپه در بیابان کشید
نه پرنده در وی نه جنبنده کس
در او ریگ رخشنده مانند نور
بچندانکه محمل کشد آید برنج
بدان نقره ماند دلش را شتاب
هوا را ندید از زمین گرد خیز
یکی نیمه سیماب یک نیمه سیم
ز سودای آن سیم در خورد بود
ز سیماب کس را نبودی ملال
نخوردندی آن آب سیماب کس
در آن آب آتش بجای آورند
بسی مرد مردم از تشنگی شد تباه
که خاکی نیاساید الا بخاک
که از دیدنش در دل آمد شکوه
مسلمان و فارغ ز پیغمبران
پدید آمد اندیشش پیغمبری
بر ایشان در دین آلش گشاد
بریدند پیرزنان جهان آن بچه
چو ما آدمی زاده و دیو فام

چو شیران آمد ال الماس چنگ
بدستی ببالا چهانی بجز زنده
نگیرند هنگام تنگ باد را
ز بهر طعمه کان بود جستنی
گیاه هست انجا بهر خوشان
جز آن گرده شان بجز سیر نیا
خورند [illegible] پایند بی تیر بیم
[illegible] سال تا سال زاب سپاه
ز سستی خوردن اژدها
چو آواز تند بر گوش سل ورند
چو ناگه بسیر دیگر زان گروه
جز این یک هنر نیست کان [illegible]
زما گه بیشندان بغارت برند
چو دریا کشتن ستیزه آورند
ندارند باکی چنان [illegible] گروه
چو بشنید شه ظلم یاجوج را
چو طالع نمودن بلند اختری
دگر بار در کار عالم بری
پدید آمد [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] تا هر که بود از سپاه
پدید آمد [illegible] شهری [illegible]
در آن [illegible] شهر شد [illegible]

چو گرگان بگوهر آشفته رنگ
کسی را نداندیشه گرم و سرد
نباخن خراشند فولاد را
طعامی ندارند جز [illegible]
چو بلبل و هدهد [illegible] شاهین
چو اتش [illegible] پایند راه
بدینگونه تا ماه گرد [illegible]
ستمگار باری [illegible] انجایگاه
کنند آب و دانه یکی [illegible]
زمین را چو دوزخ [illegible]
خورندش هم ایشان [illegible]
ز مردار و درست و ز مرده پاک
خورشهای ما هر چه باشد خورند
بکوشند و در باکمر زاورند
که مارا و ماردران تیغ کوه
که [illegible] افگنده هر یکی عوج را
که شد ساخته سد اسکندری
روان شد سراپرده خسروی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبرت [illegible]

رسیده ز سر تا قدم موی شان
بچنگال و دندان همه چون [illegible]
همه در خرام و خورش نا [illegible]
ندارند جز خواب و خور هیچ کار
ازان [illegible] شبانروز مستی خورند
چو بر آفتاب افگند [illegible]
چه گویم [illegible] ماه تا کاسته
باندازه آنکه در دشت و کوه
بامید آن کوه دریا ستیز
دگر خوردشان نیست جز هیچ [illegible]
نه مردار ماند دران خاک و [illegible]
بهر مدت از ابر باشد شتاب
ز گرگان چنان کم گریزد گله
گریزند از ایشان برین کوه سخت
بدفع چنان سخت [illegible]
بدانگونه سدی ز فولاد بست
ازان مرحله سوی شهری شتافت
[illegible] که [illegible] درگذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگاه گشت
[illegible] شد [illegible]
چو آمد بدروازه شهر تنگ
[illegible] یافت [illegible]

نه بینی نشانی بجز دو شان
بچون [illegible] چیست و دندان زده
نه بینی دران شان کس [illegible]
نمیرد یکی تا نزاید هزار
هماسجا بخسپند و در نگذرند
بجوشند بر خود بکردار کرم
شره کرده از جمله برخاسته
از و سیر گردید چندین گروه
که انداز ز دان ابر سیلاب ریز
نباشند بیمار جز روز مرگ
نه کس مرده را نیز بیند بگور
کنند آشیانهای ما را خراب
گرازان گرگساران بباک مشعله
بکردار پرندگان بر درخت
[illegible] بود گر کنی چاره
که تا رستخیزش نباشد شکست
که بسیار کس جست آنرا نیافت
نتابید خورشید بر کوه و دشت
ره او در چشم از رداء [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] گشت گرز
[illegible] دست تا [illegible] گشت
گذر کرد زان سبزه و جوی آب
[illegible]
در و قفل از آن جمله بر خاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بعجز و نیاز
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بکاخی چو مینوی پهنا فراخ
بسی خوان نعمت برآراستند / صفا وند خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزل ایشان بمهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کای همه بی‌هراس / چرا امید خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون همه از گزند / که بر در ندارد کس از قفل بند
نهان باغبان نیست باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه گرد بر گرد صحرا یله
چنین نیست این با خطائی که نیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن شهر پرورده کار / دعا تازه کردند بر شهریار
کز آنکس که بر رفعت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت / بهر سکه نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم بشنو همه حال خود
چنانست آن حقیقت که با این گروه / که هستیم ساکن بدین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم در پرده کژی بسیچ / بجز راستبازی نداریم هیچ
در کجروی بر جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب تا نگوییم نبینیم خواب
نپرسیم چیزی که در سود نیست / که یزدان بدان کار خوشنود نیست
پذیریم هرچه آن خدائی بود / خصومت خدا را بپاسی بود
نکوشیم با کردهٔ کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو ما چیره بود یاری کس نیم / چو سختی رسد بر دیاری نشیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / دران رخنه ما ائتانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام / بسرمایهٔ خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس کمی یا بیش / همه هست تقسیم در حال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز / ز ما دیگران هم نه دزدند نیز
نداریم در خانه‌ها قفل و بند / نگهبان نه با گاو نه گوسفند
نگیریم کالای کس را بزور / نگیرد ز ما نیز کس پای مور
خدا کرد خوردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش یازد دم زند / هلاکش همان حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که کشتکار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کار کس چو / مگر آنچه کشتیم که باشد درو
بجا آنچه بر جای خود می‌رسد / یکی دانه اش هفتصد می‌رسد
چنین گر یکی کار دیگر کنیم / توکل بایزد بهر چه کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / جز او را پناهیم و دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش بمصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخوارگی یکدگر غم خوریم / بشادی همه یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردن خود از کس دریغ / نداریم جنگی از زنگ تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و چرم گور / ز دریا در آریم چینه ز زور
از آنجمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دیگرها که باشیم ازان بی‌نیاز / نداریم شان اندرو دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب بسته داریم از خشک و تر

خوریم اندرین راه بس گرم و سرد
چو سیری کسی دل ندارد به تنگ
تجسس ندانیم کین کس چه کرد
بهر جا فرستنده گر دست راست
چو از سیرت ما دگرگون شود
کزان خوبتر قصه نشنیده بود
نخواهم دگر در جهان تاختن
همانا که پیش جهان آزمای
اگر سیرت اینست با هر چه ایم
مگر سیر گردم ز خوبی و دان
بکنجی در از کوه بنشستمی
چو دید آنچنان بیش و بیش پرور
ازان مملکت شاد دل بازگشت
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ
مغنی بیاران هم جانفزای
چو میوه رسیده بود شاخ را
زبس میوه باغ آراسته
زشادی لب بسته خندان شود
رخ سرخ سیب اندر آرد بغنج
پر از نار بستان شده کوه کاخ
زبس روغنی خاک بادام دوست
درختان مگر شهر صیبا شده
که دیر کشیده طرب و درا
شده خوشه پالوده سر تا قدم
درین فصل کافاق پر سوز بود

که چندان دیگر توانیم خورد
که درمان آن درد یابند چنگ
فغان بر نداریم کس تا که خورد
نگوییم کین چیز آن نابجاست
ز هر کار ما زود بیرون شود
نه در نامه خسروان دیده بود
بهر چیز کو دامی اندوختن
جهانست ازین نیکوان بیجای
دگر مردم آشنا با خود کرام
در آموزم آیین این بخردان
بایزد پرستی میان بستمی
نکو دید از یاد هنجیر تیغ
روان کرد لشکر چو دریا بدشت
پراگنده لشکر چو مور و ملخ
کلیدی که شد گنج گوهر گشای

ز ما در جوانی نمیرد کسی
پس از من نگوییم جز بی نهفت
بهر سال ما را رسد خوب و زشت
کسی گم در از خلق با ما قرار
سکندر چو دید آنچنان شهر را
بدل گفت این زندگی را سرشت
مرا بیش شد از هر چه اندوختم
بدیشان گرفتست عالم شکوه
فرستادمی با پدر با دو دشت
گر این قوم را پیش ازین دیدمی
ازین سهم گنبد نشستی این وطن
چو در حق خود دیده ایشان حق شناس
نه پنگین نیامها بپای رزم
بهر جا که او تاختی بارگی
درین در نگر چون کلید آوری

باز گشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه

ز طلب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشی سرو آرد ترنج
زبس بار کاندر بستان بشاخ
زسر کنده بادام سر مغز پوست
که عناب و فندق بر آرند
گلوگیر گشته به امرود را
ز پر خست سبزه شده چون قلم
سکندر بسر سبز جهان و در بوم

شده چهره نار افروخته
عروسان بر از می کرده مست
بر بوری بهر شاخ انجیر دار
لب لعل عناب شکر شکن
زبس مستی انگور مشکین کلاه
سبدهای انگور پر بار مه
لب خم پر از در و جوش و نفیر
بیابان و وادی و دریا و کوه

نگه پیر کو عمر دارد بسی
که در پیش درویش بیمار گفت
سرخوشتابیم ازان سرنوشت
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
فرومانده سرگشته بر جایگاه
اگر زیرکی پند باید گرفت
حسابی گزین مردم آموختم
که اوتاد عالم شدند این گروه
بدان بود تا باید اینجا گذشت
بگرد جهان چند گردیدمی
جز این دین نبودی که گردن
درود و درم ادیشان بی قیاس
وحشی لباس گشته همه مرز و بوم
رهاندی اسیر از بیچارگی
از گنج و گوهر پدید آوری
که بنیاد امش کنند کاخ را
زرین حشمتم گرد از خواسته
چو تاجی در و لعلها دوخته
همه سیب و نارنج بینی بدست
در آویخته مرغ انجیر خوار
زده بوسه بر فندق بی دهن
بر انگشت پیچیده زلف سیاه
ز روی سبد کش بر آورده بوی
هم از بوی شیره هم از بوی نفیر
شب و روز مگیشت با آن گروه

بسی خلق را از سر صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / بدو نیز هم تنگ شد رهگذر

جهان را به آمد شدن درنوشت / ازو بخت فیروزی داد و شکست
ازین سرو شمشاد بشکفت شاخ / که بالاش گشت و پهلو فراخ

چنان آمد آواز هاتف بگوش / که زین بیشتر سوی گشتن مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین باز گرد

سکندر چو بر خط نگارد دبیر / بدو پنج حرف این سخن یادگیر
بس آنجا که بر کوه [illegible] / نزد وی پنج نوبت بنام جهان

ز کار جهان دست کوتاه کن / سوی خانهٔ خویشتن راه کن
مگر جان بیونان برد زین بلا / نیوشنده هست شد هوشیار

بترسید و گوشی بر آواز داشت / ازان جوشش کار گیتی بازداشت
بشایست آن [illegible] روم کرد / ورا انجا گرایش سوی روم کرد

ز خشکی و تری و دریا و دشت / بسی آفریده را درنوشت
بکرمان [illegible] از کنار جهان / بگرمان درآمد چو گریانیان

وز آنجا به بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر روم / سلامت شد از [illegible]

به سستی درآمد به تنگ بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار سوی روم را / فرو بست [illegible]

گمان برد کابل گزاینده خورد / درو زهر زهر اندرو کار کرد
سبب بود [illegible] اگر ساخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / به یونان زمین کس سوی خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / کجا باید [illegible] سوی من

جهان زیرکان را که کار آگهند / بیایند اگر صد وگر پنجه اند
چو قاصد [illegible] / [illegible] راست با خود [illegible]

ندیدند آنچه ز رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان از ایشان [illegible] / طلب کرده آمد [illegible]

هم از ره درآمد بر شهریار / بدوزی که آن [illegible] اختیار
تن شاه را [illegible] / [illegible] از آن [illegible]

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر پیشگاه
چو [illegible] / نشان از دلیلی دگر [illegible]

ابو معشر از آنجا که درخورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
اگر بود چون آب حیات / [illegible] چون [illegible]

جهانجوی را کار از آن درگذشت / گر بخشش [illegible] کند بازگشت
ازان [illegible] خدا [illegible] / [illegible]

جهان چون بپیچد ز دارو [illegible] / خلاصی [illegible] گر خاک پا [illegible]
وجودش [illegible] / [illegible]

شکفته شمعی که جان [illegible] / چو شمع [illegible] زآتش گداخت
برآمد [illegible] / فرو [illegible]

ز سبزه [illegible] کرد بر شاخ سرو / ز باد بر نوبهاری تذرو
فروزنده [illegible] بوی [illegible] / فرو [illegible]

سکندر که بر تخت [illegible] / زیاد [illegible] سر بالین [illegible]
مغنی [illegible] ساخت [illegible] / [illegible]

وصیت کردن سکندر با دهقان خود و یاد کردن از احوال ماضی و دریغ خوردن از ایشان برو

چو پیدا آمد از مرغان بگوش / ازان مرغ بیجان برآمد خروش

چو باد خزانی درآمد ز دشت / دگرگونه شد باغ [illegible] بگشت

ازان باد برباد شد دشت باغ / فرو مرد در دست گلها چراغ
ز درد اندرو شد سبزه [illegible] / [illegible] فرو [illegible]

درختان شاخ آتش افروخته / ورقهای رنگین او سوخته
بیاد آرد دهقان [illegible] آمد [illegible] / [illegible] گلبن [illegible]

نه زه شد آن آبهای بیدادها
بجای می و ساقی و نوش و ناز
تماشاگران باغ نگذاشتند
تهی ماند باغ از رخ دلکشان
به هنگام این برگ ریزان سخت
دم سرد شد باد بر سرو و بوم
شکسته شد آن سرو آزاد باغ
طبیبان لشکر بزرگان شهر
ز قاروره و نبض جستند راز
پژوهش کنان چاره جستند باز
چو دیدند کو آمد از رنج تنگ
نگارش بپیچید از آن رنج تاب
هراسیده گوید درد نالید
شناسنده چون بر تخت اوفتد
نمیدانم داروی [illegible]
چو اسکندر آیینه در پیش داشت
ز نیرنگ طبع نیرومند تن توان
ملک گوی یاران وبا ز را
خبر دوش چه آن بد از کوچگاه
که پیچید کند در من اکنون نگاه
چه تدبیر سازم که چرخ بلند
کجا لشکرم با شمشیر تیز
که بسته تیغ بر دو دستند
بسی خرد آنگه ز خود و بزرگ
سپهر شگفتت بدان کرده ام

کز رخش بر سر گنبد سروران
در و بوم آن کرده برخت تاب
نغمان از چمن رخت بر بست نیز
نه از بلبل آواز نه از رنگ گل نشان
نه فرزند مهر بدان کیانی درخت
همانگه به دریا جهان گرد بود
که چون آن شد و شد هوا ماه و سال
نشستند بر گرد سالار روم
نیاید بکف عمر گم گشته باز
نشیننده را رفتن اندر فراز
بهانه در آرد زمانه به درد
نمیدانم از آن چاره ای مرد آن
هم از جنبش خود در افتد بخاک
حساب فلک با هر تخت و بخت
در از عمر طالع یار دیگری
نظاره تن مندی خویشتن را
خمیده شد از باد سر چون جوان
به صحرا نهاد از دل این راز را
به نخجیر خواهد شدن شهنشاه
جهان مهربانی شد از مهر ما
کلاه مرا در سر آرد کمند
دو هندی این تیغ از جام گریز
یکی گوش با سفته بگذشته
بسنج سپندان با نیزه گران
بسا مشکلا کاو حل کرده ام

بخم بود باغ بی برگ و آب
گرفته زبان مرغ گوینده را
بسوی باغ بسا آفتاب
نه ده خار بر هر گلی در اغنیا
سکندر به سوی سر و شاهنشهی
چو بنیاد دولت بر شکست
چو پژمرد لاله بیفتاد سر
مداوای بیماری آمیختند
طبیب ار چه داند مداوا نمود
ابچاره گری نامد آن درد تنگ
جهان افسر و روزگارش کلو
چنانی که هر کس کند درد مند
که پیچیدگی کاو چاره جان کند
ز رنج طالع آن ای بی نور بخت
چو دید اختران اول اندر نگاه
بناتش به چون موی بگداختی
چو شمع از جسد گشتن جان و تن
که کشتی در آمد گرداب تنگ
فلک ساعتی از این چمن آسوده
چنان بر چمن آشفته شد روزگار
کجا خازن گوهر گنج من
سکندر بخشم خسرو و دیو بند
ابطوفان شمشیر زهر آب خورده
شکسته طلسم ابهم بسته ام
ز فغفور تا قلزم قیروان

در افکنده دیوار زنگشته محراب
جنگ بر کند نگاه و دویدن را
چو سوهان سر از چمن شد دی آب
نوائی و بر گل نه در باغها
شمار رنج بهر سوی سلامت
نوانا بنا شد رستگی مرسیده
سپهگال شاهین همه شد به تقدیر
ز هر گوهر شربت بر آمیختند
چو دیدند نمائید ما پیدا
که پوشیده ماند زبان در دهان
که به هر کار خویش آید پیش آرزو
هم اندر عنان خویش جا مدام
چو در مانع بیند چه درمان کند
نفوذی سعد از بر تنش یا
هر اسنده شد در اختر سعد ها
گزیده جانی بلب آمده
بصد ربعه به گریست بر تن
دهن باز کرد این شنیده فرهنگ
باسایشم داشت در کوه و دشت
کرد و داور سوی سامان کار
بر شوخ کشتم کمند زرد
ندارد رو شمشیر و تخت طلب شد
زدریای قلزم سپاه و رود کرد
بسی بند را بر شکسته ام
[illegible]

چو مرگ آمد آن تیغ ها کند شد … نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی نامه دور یا درشت … از انسان کسی در بند اند نوشت
بدارای دولت سرافراختم … ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن غور و قنطال را … گرفتم بچین جای جیپال را
ز فغفور و جیپال کین خواستم … ز باسک بمنک دار آراستم
فرو شستم از ملک رسم حجاب … برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار … ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم تخمه عاد را … گشادم در قصر دارا
سراندیب را کار بر هم زدم … قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و بخت او … هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم کمند … سراپرده تا یاجوج کردم بلند
بمقدس رسیدم چو آدم نشست … زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم … ز ظلم جهان چشم بر دوختم
ببازی نیاموختم هیچ نام … بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسیچیده ام … سر از داد و دانش نه پیچیده ام
هوائی که از سنگ خارا گریخت … چو شیر دمی تن ابدا با یاسا
کنون در شبستان خرد و پند … چو پیروز نمانده شدم دردمند
سر آمد ببالین چو سر گشت پست … نباشد ببالین بستر پندرست
سپید تا سیه دیدم این کارگاه … ز شهر یک سپید تا آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام … نپایم که کلیدم نیاسوده ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد … ندیده جهان آنچه جان پیش برد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر … نگفتم نشد دیده از دید سیر
درین سی و شش سال کم بیش این … بسی عبرت اندوختم پیش ازین
گزین سی و شش … … همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر … هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس … جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی … نکردم بجز بندگی و طاعتی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام … چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم ز هر بسته نگاره … ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی کو ببست … بجای دگر چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک … که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بیارید کو خاک را از کشت … مدارای جهان ساند … کند
ارسطو کجا تا ازین تنگنای … برونم جهاند بفرهنگ رای
بلیناس کو تا بافسونگری … کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار … مگر نکته با من آرد بکار
بمن وا رهد البس دانا کجاست … برانداختم کین گزیدار حبه خات
بخوانید سقراط فرزانه را … گشاید مگر قفل این خانه را
دو دانسته بهرمند … کیست … مگر شاه را دل دهد … نقش
برید این حکایت بفرزانه ها … مگر وارهانندم ازین فسوس
دگر بار گفت این سخن بست با … چنین در ز یزدان … گشاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر … بدین خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار نا کردنی … روان چنین باشد از دلی
چو گشت آسمانم درین گو ترنج … نیاید برآوردن آواز هیچ
بگیرد کسم دست تا ره برد … بدین بیکسی در جهان کس مباد
ز ناکی که سر بر گرفتم بتخت … چو از خاک بایدم باز جست
ازان پیش کافتم درین آبگند … سبو بر سر آب خواهم فکند
زنا در برهنه رسیدم فراز … برهنه بخاکم سپارند باز
سنگبار دارم گران چون بیافتم … جهان کاملم بر که بیرون شوم
بگاه فتح برگ … … چه افزود در گوهر خود چه کاست
همه ان سرحم و مملکت … … چه بد رفتم جهان اجداد دور

نشسته را چو من شاد و خرم بود / که نفرین بسی بینم از بهر پشت
ز من گر چه دیدید شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده ام / ستم گر کشی نیز هم کرده ام
چو مشکین سر پرچم زلف شد / بشکوی پاکان بر جان کسی

سجانی شباری که بر سر کنید / بیامرزیش من به باران کنید
بگفت این و چون گوش از این شد تهی / فرو خفت بخویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره نوا از نو / بیاد ار زبان خفتگان سرو
ببین سوز من تازه کن ساز نو / نگر خویش بر سیمبر داوری نو

چو بر گل نشیند گرد سپهر / بطفلی شد و شاخ گلبرگ پیر

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را

نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون در رگ جسم ماند / علاج از شفا بندی گم کند

چو شب را گزارش در آمد به پشت / بخندید خورشید و گنجم گرفت
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / زبان گنج بر شاه بر خروش

ارسطو چو جاندید کار سپاس / بهیچ ار گی ماند از چاره باز
امیدی در آشفته نادید / و دار ابدین گاه او ره ندید

بشه گفت ای شاه و شاهان / به چشم روشن همه خسروان
چو پرهیزگاران نظر شد زکار / نظر دار برفیض پروردگار

از آن پیشتر کاید این سیل تیز / چه ار چاره باید بر ساز خیز
وزان پس که بیچون همی جان سپار / چو را جان من بر نیاید ز کام

سخن ها که نیست ز دل... / ترا می بیاید مرا جان شتاب
ولیکن چنین شهر ... / نباشد کس ایمن زبیداد چرخ

نه دل مید ... این ... / که ای خواجگان ... بیش
نگفتن توان کین صراحی ... / که در بزم شیشه گر نتوان شکیب

دریغا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن به پیرو ...
مرا آتشی روشنی دل براغ / کنا گه کسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا گزین درگذر / که تدبیر ... گانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و نقطه آبست / ز باد و ز آتش همه سخت
زبیم رسد گیاهی بپرورگار / بانجام رسیدم سرانجام کار

کجا آنکه شاید شدن پیش / مرا از پی هر جا گیر دسترس
دران وقت کر هم جهان خسرو / که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر گذر رخت باید کشید
بدو بیش از این هم شراب غرور / کجا هست آب حیوان هیچ چاره دور

ز فرخ نوشته به چاره جوی / سخن در سرشت و در چاره جوی
دعا را بیامرزش کردگار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار

مغنی یکی ناله کش چنان / کتاریک شد پیش چشم جهان
به دل گذرانم آتش آه را / دمی نوحه کن عمر کوتاه را

بگذر بدین نواهای مردم فریب / دل خسته را خاطر آید شکیب
چو برخاست از سر که در آفتاب / سر شاه شاهان در آمد بخواب

فرستادن اسکندر سوگندنامه جانب مادر تا در ماتمش جزع و فزع نکند

بشب آمد چو شب اژدهای سیاه / فرو بست ظلمت ... پیش پا
شبی سخت تنگ و تاریک چهر / ستاره یکی اندر کشید ...

ستاره گره بست بر کارها / فرو دوخت از سیم بسیارها
فلک را ز دود و ماه و فلک در دوگیر / ز هم در دو افتاده در چرخ پیر

جهان چون سیه روز اندوهگین / جهیوکی ز ... فرخ در او دیده
دران شب بدانگونه بگذشت شاه / که در یک شب از نهم شب خویش ماه

چو از مهر او درنباید امید / بر اینسی اندر ...
بفرمود که زدستان یک دبیر / که باشد خرد مند و دانا دلیر

[illegible]

بآن آرزو که زمنت بس بهاد
که چون این شفقت سنجی تو
نه پیچی نتابی نه گردی ز راه
گر آینده بر کس نماند جهان
ازان پیش کاند خوری نیمهای
که آنکس خورد زین خورشهای پاک
وگر کس ازین نظر سوی خورد
چنان دان که پایم دو چندان درنگ
چرا ترسم از رفتن بهشت باغ
چرا خوش نخوانم بان صیدگاه
چو شد سیر رایم ازین بند و غم
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
مغنی بر آهنگ غم ساز ده

باین عاجزی گنا نخنین کی بهاد
نگیرد گره طاق ابروی تو
کنی در سر انجام گیتی نگاه
تو نیز آشنا باش با همرهان
برای جهانی شتاب هوا
که غایب نباشد وراز ببر خاک
تو نیز انده غایبان در نورد
که هم پای غم هم درا ینسنگ
که در با کلید ست ره با چراغ
که بی دود ابر شب بی گرد راه
زمین باد بر دوستداران تنگ
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
ز عالم جهان آخر باز ده

بداد آفرینی که دارنده داد و بست
مصیبت زده اری نپوشی پلاس
اگر با نماند شد جهان بر کسی
گرت رغبت آید که انده خوری
بخوان خلق را جمله جهان خویش
اگر زان خورش اندر رو نهاد
غم من مخور کار من در گذشت
چو بسیاری عمر ما اندکیست
چرا سر نپیچم سوی آن سریر
چو بر من نماند این سرای فریب
رهانید ما را فلک زین حصار
بصد محنت اندر و شب آبرون
نگر گوشه گیر ز گیتی کسی

همان جان و ته جان بر ارزنده قسمت
سپنجار منزل شوی ناشناس
بماند غم و سوگواری بسی
کنی سوگواری و ماتم گری
منادی برانگیز خوان خویش
تو نیز انده من بخور در زبان
بکار غم خویش کن بازگشت
اگر سی بود سال گر صد بیست
که جاوید باشم به هر جای گیر
زمین باد وامانده گان رکیب
که باد اهمه کس چو من رستگار
همه روز نالید با درد و سوز
نماند چو من تا بحشر کسی

وفات یافتن سکندر علیه السلام

دگر شب که شه تخت پیروز زد
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
پلاسی ز گیسوی شب ساختند
دگرگونه شد زآیین خویش
سیاهی دیده بزرد دید خیال
بخندید و در خنده چون شمع مرد
که مایه چو روغن سوزنده شمع
بپرواز آید چو باز روان
ندیدم کسی را ز کار آگهان
سکندر چو زین خانه بربست رخت
سرانجام چون پس پرده رفت

زمین چون فلک جامه در نیل زد
هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
زمین را بگردن در انداختند
اجل دید بالای بالین بیش
سپید و مشش ادرانده ول
بآنکس که جان داد جان را سپرد
بمیرد برد روشنائی ز جمع
نه بیند کسش چون پر افشان
که آگه شد از کارهای نهان
زدندش بالای تخانه تخت
نه پیدا که گیتی ولا زرده رفت

چه خورشید گردنده بنهفت روی
ز دیده فرو بستن روی شاه
زکام دنب زهری آمیختند
بیفشرد خون از رگش زهره
بجان آمد و جانش از کار شد
ز شمع دمنده چنان رفت نور
چو از نور مشعل نشیند فروز
نشانده مرغ آنچنان بر بیند
درین کار اگر چاره کس ساختی
چه نیکی که اندر جهان او نکرد
اگرچه ز ره تافتن تفته بود

دران شب ز ناخن بر آورد مه
بناخن خراشیده شد روی ماه
مه و چرخ را در گلو ریختند
ز جوشیدن جان بر آورد خوی
دم جان سپردن پدیدار شد
گزو بود بیننده را چشم درد
رخ شب نماید سپیده تا بروند
که با آشیان هیچ مرغش نبرد
چرا چاره کار خود در نساخت
جهانش بپاید ز نیکو نکرد
رهی رفت کان او نارفته بود

ره انجام را هر کجا ساز داد
ازان ره که گیتی بهنجار داد

چو رفتن بکوچ عدم گاه رفت
خبرهای آن راه با کس نگفت

مگر هر که در گیر دان راه پیش
فرامش کند راه و رفتار خویش

اگر گفتنی بودی این قصه باز
نهفته نماندی درین پرده راز

بهار سکندر چو از باد سخت
بخاک اوفتاد آن همایی درخت

زدند از کمرهای زرکار او
یکی موی [illegible] او ازو

بریزند در روغنش ز کافور بید
ز دیبای بیرون برآموده گرد

وز اندودن مشک و کافور و عود
بجوی شده موج طوفان درود

رفیقی که عطرش کفن سای کرد
بتابوت زرین فروشش جای کرد

چو تن مرد اندام چون سیم سود
کفن عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت فرموده بد شهریار
که تا بکی [illegible] او را افکنند آشکار

دران بیت خاکی تهی ریخته
منادی زهر سو برانگیخته

که فرمانده هفت کشور زمین
همین یک تن از شاهان جهان

زهی گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد بدست

شهانش چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان تیره خاکی برید

سوی مصر بردند از شهر دور
که بودان دیار از بداندیش دور

باسکندریش وطن ساختند
نه تختش به تخته در انداختند

برابر ز ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه

ز داغ جهان هیچکس جان نبرد
پس این واقعه تا بیابان نبرد

ندارد جهان دوستی با کسی
[illegible] مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز
درو دخمه کردند بر روی فراز

جهان را بدینگونه شد رسم و راه
برارد نگاه و ندارد نگاه

بیابان رسانید چندین هزار
نیاید بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته هیچ جان تافتن
نه سررشته را میتوان یافتن

بجستم [illegible]
درین پرده جز خامشی درخورست

ببین در جهان گر جهان دیده‌ای
که از چند کس یادگاری [illegible]

جهانی که با ما چنین خوارست
که در خورد چندین ستمکارست

چه بینی درین طارم سرنگون
که می آید از سیل او بوی خون

ز خورشید آن آتشین میل او
نیاید به سنگی قندیل او

دران میل سنگی که زرین [illegible]
[illegible]

سر سازگاری ندارد سپهر
کمربست بر کین با ماه و مهر

مشو جفت این جادوی ازرق [illegible]
که پنهان کشش هست آشکار انداز

[illegible] مرهم [illegible] زند
درون زخمهای درودستی زند

ز شغل جهان سرکش [illegible]
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست

[illegible] انصاف خواهی بود
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان چون کمانی برشتم کش است
از [illegible] ابی و گر آتش است

[illegible] ازان [illegible]
وزان سو کند حلقه را بستگی

بگیتی [illegible] چه باشم دلیر
که در دو دست بالا و گر دست زیر

ببین تا نه احوال این دود گرد
که هست آسمان با زمین هم نبرد

اگر آسمان با [illegible] ساختی
بما هر زمان [illegible]

نظامی گره بر زن این بند را
مترس و مترسان تنی چند را

بهمانی [illegible] سلطان شدن
نشاید بره در پریشان شدن

چو سلطان جهان [illegible] گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن

سکندر ازان جام چون گل شکفت
ستد جام بر یاد [illegible]

کسی کو که آن می خورد نوش باد
بیخبر یاد سلطان فراموش باد

مغنی یک امشب بر آواز چنگ
خلاصم ده از رنج این آهنگ

مگر چون شود راه بر من فراخ
بدم زخت بیرون ازین سنگلاخ

ز رستان چو پیدا کند دستبرد
فرو بارد از ابر باران خورد

رسیدن نامه سکندر بمادرش و آگاه شدنش از وفات اسکندر

گلو گرد آفاق را از غبار
لعاب زجاجی دهد روزگار

ورود شستا شبنم چرخ کوز
کند ایمن از تف تاب تموز

بر تشنه گیاهای جلاب گیر
یخ خورد کرده ز زمهریر

جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس از کیمیای گنج

دهد آب حیوان گرو شاین وی
سفالینه خم پر از ریحان می

خم خانه دهقان چو آید بجوش
قصب افکند پیر پشمینه پوش

غزالان که در نافه مشک آورند
کباب تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان برامشگری
خورند آب حیوان اسکندری

چه گفتم درین ره چه زاد از سخن
چه بازی برآورد چرخ کهن

چو اسکندر اندر بروم آگهی
که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوائف هر کشوری
نبشتند گیتی ندارد سری

بزرگان اگر گشت نوبس آورند
بدرگاه اسکندر روس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامه شد که نوشتند پیش
بیاد سپهر ونده به مهر خویش

چو او در فرو خواند غم نامه را
سیه کرد هم حلق هم جامه را

ز طومار آن نامه دلشکن
چو طوطی بپیچید بر خویشتن

ولی گرچه شد روز بر روی سیاه
سر خود نپیچید ز اندرز شاه

بامید خوشنودی جان او
نگهداشت سوگند و پیمان او

پس شاه او نیز چندانکه زیست
همه سال از آن غصه و خون گریست

چو شد کار او نیز هم ساخته
ازو نیز شد کار پرداخته

مغنی بدان ساز غمگین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز

مگر کز یکی آواز رامش فروز
مرا زین شب بخت آری بروز

نالیدن فرزند اسکندر روس در وفات پدر و ترک کردن پادشاهی اسکندر روس

پس از مرگ اسکندر روس را
سراشوب شاهی بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان فیروزبخت
چو او کس نماند سزاوار تخت

درین ملکت روز آنی نداشت
بسنجیدن خواهانی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند
که زیر افتد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره گور در آید بخواب
کند آتش باد روش کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
گر آن نخل را جهد بیند بسند

در گنج بر روی کشا ید باز
بجای اسکندر بر بندش نیاز

ملکزاده را عزم شاهی نبود
که در دوستی جز وفا هیچ بود

ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست
که جز بهر این شغل و از بهر راست

که بر من حرام است می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست

بجائی گمان بد که گردد چو چنگ
نه خود هست افتد بکام نهنگ

گمانم نبد کان جهانگیر شاه
بروز جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ او
پذیرا شود دخمه تنگ او

من از خدمت خاکیان رسته ام
بایزد پرستی میان بسته ام

بدین سرسری ملک ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار

نخواهم شدن در جهانگیر تر
نه زو تیر بارای و تدبیر تر

ز دنیا چه دید او بآن کشتی
که من نیز بینم همان کشتی

چو دیدم گزین حلقه هفت جوش
بران تخت خورشید جان پوش

بهر تخت پیرایه را سوختم
ز تخت کیان دیده بر دوختم

نشینم بکنجی چو افتادگان
بغمخواری جان آزادگان

بهر سو های این نقره و زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر دریده

چو پیمانه پر گشت بر سر کنی
بسر در کشی هر چه در سر کنی

همان به که بیش از بر آمیختن
شدم دور از بر جای آویختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که تا هم در آید شبیخون بخت

درین غار چون عنکبوتان نزار
ز صورت پرستی چنین گم شکار

یکی دیر خارا بدست آورم　　دران دیر تنها نشست آورم
باشک جدا از جوهر جان پاک　　فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هر چه پیچیدنی است　　بسیچم هر آنچه آن بسیچیدنیست
شوم زرع و بر کوه طاعت کنم　　به برگ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز　　کنم سر فرشته در نور باز
آسانی ازین نخسا بگذرم　　که ز شعر و از سیر و هم خان خورم
مرا چون پدر در مغاک افگنند　　کف خاک بر از بر خاک افگنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری　　شکیبنده باشی دران داوری
دگر یاد ناری ز تلخی مرگ یاد　　بشوراری آن تلخی جانکشاد
سرانجام در دیر گوشه نشست　　ز شغل جهان شست یکبار دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد　　بدین نیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از پی خویش　　مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز　　نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفان کاندرین چاه پست　　بسا گمرهان کاگه گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر　　برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیر آید بگوش　　وزین ناله زار گردم خموش
سکندر چو زین گفته بگشاد بند　　برافگند بر حصن گردون کمند

انجامش به روزگار ارسطاطالیس حکیم

همه فیلسوفان درگاه او　　دران پویه گشتند همراه او
ارسطو که دانا بد آن آفتاب　　ز ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و خرم نشست　　چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی　　طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او　　ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان چنگ منزل شناس　　بمنزل شد و بی رفیقان پاس
خبر باز جستند زان هوشمند　　که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان　　کزو دور شد هر کسی را گمان
نشاید براه دگر سرای　　چنین گفت کاینده در رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم　　بدین جدول کهن پرده نشناختم
چو پیغام هم شد کنون بیچارگی　　درین ره نبینیم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان دیده ام　　رصدبند هفت آسمان خوانده ام
چهل فصل از دانش آراستم　　نبشتم در و هر چه میخواستم
همه در شناسائی اختران　　فروگفتم احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن　　رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک ار مرا آگهیست　　که این خوان پوشیده از نان تهیست
سخن چون بانجا رسانید باز　　سخنگوی مرد آن سخن ماند باز
بپالود روغن ز روشن چراغ　　بفرمود کارند سیبی ز باغ
بگفت و برنهاد دانش نشیب　　ببوئی جهید از جهان فریب
نفس را چو زین دام بسمل بتنگ　　گذرگه درآمد بسی تیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه　　که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک　　سپردم دگرره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی آه سرد　　برآورد گردون ازو تیره گرد
چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را　　بیاران ببخشید آن سیب را
مغنی بآن چرخهٔ جان نواز　　برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست　　بآن ناله زین ناله دانیم رست
چو هرمس بدین حرف دریا گزید　　رهی دید کزوی رهائی ندید

انجامش به روزگار هرمس حکیم

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی　　که کالای گیتی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن　　چه باید پدر بار درانداختن
جهان خانهٔ خس بود از نخست　　ازو ناتوان هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف　　دره و باغ هم شد ز باران و برف

بپرسید آنجا هو گو آدم پدید
درین بد پناه خود ابی کسی
درین گفتنش خواب خوش باز [illegible]
گریزنده شد [illegible] دام پدید
نشانم بجز پاک یزدان [illegible]
سخن [illegible] ایدر
سخن آن آمد چو چشم [illegible]
شما نیز چون عزم راه [illegible]
معنی برای [illegible] درست
بپای خود هم رفت باید بگور
بپاکی یزدان پناه [illegible]
که رود [illegible] راست [illegible]

انجامش فرزگار افلاطون حکیم

بدان سخن بر دین [illegible]
فلاطون چو دریافت اینچه گفت
[illegible]
[illegible]
چگونه توان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه گنجهای جهان [illegible]
که باشد ترین [illegible]
[illegible]
که آب و باد آتش و خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرودی [illegible]

انجامش فرزگار هرمس حکیم

[illegible]

انجامش فرزگار بلیناس حکیم

[illegible]

سوی همرهان بارگی کرد گرم | برآسود از آشوبهای جهان
گره رشته‌ها کن که خواهم گرفت | وگر زان ترنم شود خفته خیز

انجامش روزگار فرفوریوس حکیم

که فرزانگان چشم مست فیلسوف | چو پایندگی نیستش در سرشت
که از رهبران این شد رهنمای | کمان گر همیشه خمیده شود
بود چرخ را جز که چنبر ندارد درنگ | همه سال محمل کش بار رنج
کشیدند خط نیز بر کار او | مغنی درآور سرم را ز خواب

انجامش روزگار سقراط حکیم

دو اسپه به پیش اجل رفت باز | شنیدم که زهری به پیش آمدند
سوی سفر نعره زد بلند | چنین گفت چون مرد ناپدید
چو زهر هلاهل چه داری تو نوش | همه زیرکان گرد بالین او
برون رفت خواهم بر دیگر ندیم | سقراط گفتند کای هوشمند
کجا بود ساختن جای تو | تبسم کنان گفت کای نیکنام
به هر جا که خواهید سازید جای | درآمد بدو نیز طوفان خواب
که هستاد و ابا پیشانی چو خشت | مغنی ره مدهوشی جان بستان

انجامش روزگار نظامی رحمة الله علیه

به عزم شدن نیز برگشت گام | ز بس روزگاری بر این برگذشت
که بر عزم ره بر دل بر زد دوال | چو حال حکیمان پیشینه گفت
گه از ره خبر داد گاه از رحیل | بجنبید وگفتا که آمد رحیل
تماشای سرای دلم باز | درین گفتگو بود بگشاد روی
که غم شد به پایان شادی رسید | برونده مرده وگه برده ساز

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

برو باد سرسبزی تاج و تخت | ملک نصرة الدین که چرخ بلند
ولایت خداوند چندم قران | نشیننده بزم کسری کی
و از دولتش این چنین فیروزمند | ز شیری چشمه بخشش آب

چو گفت این ترنم پر آواز رود
مغنی بیاران نوای شگفت
چو آمد گه عزم فرفوریوس
به همصحبتان گفت کای باغ نغز
ز دانایی ماست ما را هراس
ترازوی چربی فروشان مگیر
چو پرداختند این نقش نگار او
مگر کاب آن رود چون آب بود
چو سقراط را رفتن آمد فراز
تن زهر خوارش چو شد دردمند
در آن خون که افسرده گردد جگر
چو دیدند کان مرغ علوی خرام
[illegible] از جنبش اعضای تو
گرم باز یابید گیرید پای
شدند آنگه آن زیرکان در شگفت
چنان بود نوا از یکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
فزون بود شش ز شصت بیست سال
رفیقان خود را بنگاه رحیل
نه از حرمت خویشتن ایمید
مغنی ره رامش اندر پدید
که این آتش دلکش است در روزگار
بقا باد شه را ابد نیز تخت
گشاینده راز هفت اختران
لعبش [illegible] نوشد از روی بهر

که گر جستنی بود مرگ با همرهان
نه بیند مگر خواب آشفته تیز
سوی بستر شست در دوخت گوش
چه تاریک و صبح چه روشن بهشت
قبا و در قبه دریده شود
نیاساید از محنت درد و رنج
با بریشم چنگ رود و رباب
بخشکی و تری برابر همی رود
نهان از اندیش در کار بستیند
تشابه شدن مرگ را چاره گر
نشستند هر یک بر آیین او
چو بیرون شود جان از این تنگ شهر
که بر زندگان آن نباید نهاد
و زو به چون دیگران همره آب
[illegible]
که در بزم خسرو ز دی پار بر
که تا ساخت عمر بش وروی زلف گشت
حکیمان بخفتند و او نیز خفت
تا و ز نم گرد و امید و داد
تو گفتی که بیدار بیش خود نبود
چه عمر شد آن راه با شنید
خرد باد برشاه ما یادگار
باد و داد بازوی خود سامند
فریدون فر شاه نیز فرپی
شده دشمن او حلقه در گوش او

چو بزمی برآراید از بامداد / نشینند در صف بزم چون کیقباد
دران انگبین خانه بینی چو نحل / بجوش آمده ذو فنونان خجل
که هر ذو فنونی بفرهنگ و هوش / بنا ذو فنون آنکه بالید گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی / برانگیخته آبی از آتشی
ملک پرورانی ملائک سرشت / کلید در باغهای بهشت
وزیری که تدبیرش آید نظام / باکفی الکفایه برآورده نام
چو شه چون ملک شد بود دستگیر / نظامی دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری شخصی کرده گزین / همه اهل دانش همه اهل دین
چو گل خوردنش بادشان نوشخند / چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم مستانه شه هست / همه چرب گفتار و شه چرب دست
کو دارد چنین بزم از خسروان / جز او هم ملک هم جهان پهلوان
درین بزم کاشوب را کار نیست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند / رصد بندی کوه و دریا کند
گهی تا صفت در طراز آورد / گهی در جنبش ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی در ملک خویش / جهان مالک آفتابش او در پیش
بفیروزی این نامه دلنواز / در هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / قضا دید پرکار عالم شده
تویی وارث بزم کیخسروی / ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای / ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیالی چنین خلوتی زاده / دهد مژده سر را بشهزاده
بمن بر چو بگشاد این کلید / که دری ز دریای آمد پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج / چنان در بید دست او هیچ تاج
چو محمد من آمد بتقدیر کار / اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی / کمر بند چون آسمان بر زمین
چو بودی که در خاک این بزمگاه / مرا کیست بار آوری اقبال راه
مگر زان تهی بزم آراسته / ز کار رمیدی بند بر خاک
چو آن بادپیما هست دستت بیاد / که در مهد سینه کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاک / به از رحمت اندرون تیره خاک
دو گوهر ... های من / فروزنده از روشنایی من
یکی عصمت مریمی یافته / یکی نور عیسی بر او تافته
بفرخ شد این هر دو بدر منیر / چو شمس آن شریفی بی نظیر
بهر یک نشسته دو هندو غلام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که دور از زیاد بود / مدارا پرورده آرایش مادر بود
بیاید چو آید بر تخت بار / چنین پیشکی را چنان پرده‌دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام / جگر بند را جان فرستاده ام
چنان باز گردانش از نزد خویش / کزاین پیش باشید از فوق بیش
مرا تا بسنجی سراید سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
ببین اوری بخت یار تو باد / ~~سعادت ... کار تو باد~~
بکام تو بادا زمین و زمان / ز تو دور بادا بد بدگمان
خردمند و بیدار باش ای پسر / بیازی مهر عمر خود را بسر

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین تا ز تخمی که من کاشتم / چه بود آنکه بر کشته برداشتم
تو نیز از علم بر بلندی رسی / به از حلقه هوشمندی رسی
محمد بدان کرده ام نام تو / که محمود باشد سرانجام تو
چو من نام نیکت نهادم نخست / بکن نیکنامی بجهد درست
بتدبیر کاری برافروز رای / کزین کار خوشنود باشد خدای
مرا چو شنوی گوش به هیچ نیست / ترا چون منی هست گر هیچ نیست
بیاد آور آن بازی هفت سال / که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان با تو اندرزها کرده‌ام / مفرح بیاقوت پرورده‌ام

بتدبیر

وزین چارده سال گفتم بیان | چو ماه شب چارده جلوه سان
وزین رشته سررشته افزوده | به پرویز گوهر برآموده
چو شاخ برومند بالا کشید | درختی ز سرسبزی آمد پدید
هر آن میوه کز صنعت خوب رست | پی آبخوران کرد از اول درست
همان طفل پرورده هوشمند | چو سر برزد از جیب انشا بلند
چراغی فروزان شده دلگشا | ز صورت رسیده سخن آورا
ز صنعت سخن را گرانمایه باش | در بستگی را گشاینده باش
اگر چند دارد سخن را بسی | گران به هنر تا ندارد کسی
جوانی و سرسبزی و [illegible] | مشو جای [illegible] جهان گوشه گیر
برادر چهار است پنجم توئی | گر افزون چهار ارکان انجم توئی
کلیدی که آن را کمی باز جست | ز عنوان این نامه یابی درست
به هر جا که باشد در راه ور جست | دعای منش باد آیین بخت

دگر باره اندیشه و ساختن | [illegible] سر برافراختن
به هر جا گهی کز شایسته بود | [illegible] آنچه بایسته بود
چه حاجت بدین چرب بازی ها | [illegible] سازی ها
چه از پوست ز استخوان [illegible] | تا گذری [illegible] گشت
فرستی دبستان تعلیم [illegible] | گران [illegible] باد و [illegible]
تو نیز از [illegible] برافروخت | ز [illegible] برافروخت
[illegible] صفت [illegible] | که [illegible]
سخن پرورش [illegible] اصل [illegible] | سخن را [illegible]
کتاب گرانمایه داری چو [illegible] | [illegible] باد و [illegible]
همه کار از دل آور [illegible] | [illegible]
دگر نیک یابی درین [illegible] | برومند بادی [illegible]
جهان پرور [illegible] فرخنده باد | وجود [illegible]
| [illegible]
| [illegible]

در بیان خاتمهٔ کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه
میان هست هر یک گهر [illegible] | خرد داد گوهر بود گوهری
نه از بهر آن کاینچنین گوهری | هنر [illegible] گنجینه گستری
فزون ماند هر کم و بیش نیست | بلی ماه با مشتری [illegible] نیست
بهشت کشتی گوهر کندن چو دید | چنان هفت [illegible] کشیدن [illegible]
ازان به که در گوش‌ها [illegible] | گشادن در [illegible] نهانی [illegible]
هر [illegible] مشتری هست گوهر شناس | همان گه بر افشاند [illegible]
چو لعل شب افروز آید به چنگ | نه هر گنجینی گشادند سنگ
برا شفتم از سخن [illegible] | زبان [illegible] تیغ باز [illegible]
چو در تیغ دریا شنید کسی | خزینه چو [illegible] باشد [illegible]
هر [illegible] شد بگیتی بلند | ز اندازه بود [illegible] پسند
درین نکته کز گل برد رنگ را | جواب [illegible] پوشیده [illegible]
نه زان رست چندین سخن [illegible] | همان آیت فاتحه [illegible]

من این گوهر آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] فضلا [illegible] | [illegible]
نبشته [illegible] | [illegible]
بیاب [illegible] گنجینه [illegible] | [illegible]
سخن را بنوشته [illegible] | [illegible] درست
ولیکن بسنگ آزمایان کوه | [illegible] گرفته [illegible] گروه
که با اوده این گوهر [illegible] | [illegible] بر زبان [illegible]
ز دو [illegible] تیغ دریست این | بها که [illegible] دریاست [illegible]
بدریا [illegible] تیغ دریا پدید | که دریا [illegible] خریده
چو [illegible] باشد اندازه را | بلندی [illegible] آوازه را
[illegible] زمین [illegible] | گهر [illegible] تاج [illegible]
[illegible] جهان سخن میکند | [illegible] سکه [illegible] میکند

۱۶۹۸۸

UNIVERSITY LIBRARY ALIGARH.

تهی نیست از بره خوان من — زناتندرستی سر از هامن
غزالی که با این درستی بود — همان خوردن انجیر پستی بود
هنوزم کهن سرو دارد نوی — همان نقره خنگم کند شیروی
هنوزم زبانست تیزی بخت — نهد در بدامان و دیبا و تخت
چو شیر افکنم صید و بگذرم — خورد سینه روباه من چون خورم
چو سر سینه را گر به از دیگ برد — چه سود ار عجوزی کند سینه خورد
همانم که بودم به ... سالگی — همان دیو با من بد لالکی
درازی و کوتاهی سال و ماه — حساب رسن آمد و دلو و چاه
من این گفتم و رفتم این قصه ماند — بسازیی نبیاید این قصه اند
بگوید که او چون گذشت از جهان — کند چاره خویش با همرهان
غم رفتگان در دلم جای کرد — دو چشم مرا اشک پیچای کرد
غم با آن شهر طبع دان توان — که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کمترا وافی و دین تاختن — همین کار خود بایدت ساختن
بدارستم مهرو ستی خرم — چو می جام را انجون در رزم
گرم غم نیست یا بوده نفر بیش — کنم مغز یا بوده از خون خویش
چو از جان تهی گشت ... تخم — چو طبل از طلب انجه خورم بشکنم
خدایا تو این عقد بگشته را — سرو مند باغی هنر گشته را
بپایان شد این داستان دری — بفیروز فالی و نیک اختری
دری بود ناسفته من سفتمش — بفرخ ترین طالعی گفتمش
چو برخواند این نامه را شهریار — خرد یاورش باد و فرهنگ یار
تو گامی برو حالی آوازه باد — بنظم چنین نظم او تازه باد
چو می در سفالینه می فروش — ز ریحان ریحانی آید بجوش
بریحانی آوردمش نزد شاه — که خرم بریحان بود بزمگاه
ازان نقد روی که باشد درست — هزارم پذیرفت بود از نخست
هزارم پذیرفت و داد و زود — بسی چیزها نیز در روی فرد

چو پرکار هیئت بنا شد درست — قلم چون نگردد به پرکار سست
بلی گرچه شد سال بر من کهن — نشد رونق تازه کم از سخن
هنوزم به پنجاه سیری از قیاس — دو صد در ترازو نهد حق شناس
ولی دارم اندیشه سربلند — که بر صید شیران کشاید کمند
جهانی چنین در غلط باختن — سپهری چنین در سر انداختن
بشصت اندر آمد بسال این — نگشت از خود اندازه حال من
گذشته چنان از شبم بادی — فرو ماندم هم زود خواهد گذشت
چو دلو آبی از چه نیارد فراز — رسن خواه کوتاه خواهی دراز
نیوسته شد به کوهم خود خورد — کجا نیز ازین کوچه یکبار زد
یکی روز بین بر سر مهد خویش — سخن یاد میکرد از عهد خویش
شبا یکی از غریقان آب — چنین گفت با من بهنگام خواب
ازان شب پیچ سفر ساختم — دل از کار بیهوده پرداختم
کی این بشود فرد بیدار خویش — ز غوغای این سر فتنه کیش
گر از پشت گوران ارم کباب — نگوید رشکم هم ندارم عذاب
و گر خشک شد دو غم در دماغ — نه بی رونقی جان کنم چون چراغ
گرم مشکند گردش سال و ماه — مرا مومیائی ابر اقبال شاه
پی یاری فر جهان یاریش — شب و روز از بد نگهدار باش
ز بهجت چنان بردهم یادگار — نود و گذشته ز پانصد شمار
از انجا که بر مقبلان نقش بست — عجب نیست گر مقبل آمد پسند
همین داستان باد ازو سربلند — هم او باد زین داستان بهره ور
بر و باد فرخنده چون نام او — ز آغاز او تا بانجام او
سفالی بریحان برآراستم — ز خار و خاشاک پیراستم
چو شه دید در گوهر دل پسند — پسندیده شد کار گوهر بلند
چو من نزل خود داد و ساختم — بپاداش این در برانداختم
ز پوشش بیاید صد گونه چیز — همان خلعت پادشاهم نیز

دو صد نقد دیگر ز دیوان مهر	نوشتم تا و راز دیوان مهر	بود تا رساننده چرخ بچرخ	رساننده هر سالی از نو بنو
عطا با جهان زا بدین گنج بخش	برافروزد چون دیده از خشم شهر	فلک را بعمر [illegible] گراینده	بدو داد و دین هر دو پاینده دار

تمت

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار رسید و تائید سرمدی شد که نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تمنا از گلزمین سخن بر آمد در جنبل [illegible] مطبع منشی نول کشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر و چمن نسخهٔ سکندرنامه بحری حضرت نظامی گنجوی با آب و رنگ طبع نو رسیده هر چند این نقش بیرنگ مطبوعات دیگر است تاهم خاکش از خون آنها بهتر است که از کلک تصحیح کامل حروف غلط مانده سابق زدوده و [illegible] حاشش از متون مطبوعهٔ سابقه دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهره درستی نداشت جا بجا بتغییر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت نظر چشم خوار ایشان پوشیده ماند و تحقیق بدیدهٔ تامل در آن ندیدند لاجرم بمقابلهٔ معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد تحقیق جلای آینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کار ای ممکن بود تدارک خلل نموده تا مطالب پنهان در تمثال مقصود جلوه گر گشت و شناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والا نظران در آید زنگ کلفت از مرآت ضمیر بصیقل دعوی صواب و رابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب که اگر عیبی در یابند بچشم اغماض بپوشند و به [illegible] بالقلم تقریر فرمایند هر گاه مشاطگی این سطور بانجام رسید تاریخ طبع از خامه گلگل گیان طبع چکید

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

بابیای منشی [illegible] الاسم	که عالی جناب است عالی مقام	سخن در جواهر دو [illegible]	هنرمند و دانا و شیرین کلام
نکو سیرت و نیک [illegible] نیک خو	نکو خلق و نیکو سخن نیکنام	شد طبع این نسخهٔ دلپذیر	بصد آب و تاب و بصحت تمام
	پی سال طبعش چو ارشاد شد	بگفتا فضا قند نظم [illegible] نام	
		۱۲۶۹	

CALL No. { ۸۹۱۶۵۵۱
ن ۳۲ س

ACC. No. ۱۶۹۸۸

AUTHOR نظامی گنجوی

TITLE سکندر نامہ

۸۹۱۶۵۵۱
ن ۳۲ س ۱۶۹۸۸
نظامی گنجوی
سکندر نامہ بحری

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.